

گلشن شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دفتر چہارم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۳ عاشق درازبهران
۷ دعای واعظ برای ظالمان
۹ فرو خوردن خشم
۱۰ دنیا چون کلخن و تقوی چون حمام
۱۱ دباغ در بازار عطاران
۱۳ مرتضی و امتحان خدا
۱۵ سلیمان و بنای مسجد اقصی
۲۴ خطبه عثمان
۲۶ مثل امتی کمل سفینه نوح
۲۷ هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۳۴ نور شیخ عبدالله مغربی
۳۵ عطار و گل خوار
۳۷ درویش و هنرمند کش
۳۹ ترک سلطنت ابراهیم اوهم

۴۱	مرد تشنه بر جوز بن
۴۳	کم شدن مصطفی
۴۷	کور و کدا
۴۹	شاعر و وزیر
۵۳	سلیمان و دیو
۵۴	قابل و زاغ
۵۶	صوفی و گلستان
۵۷	یا ایها المنزل
۵۹	نامه غلام به پادشاه
۶۴	مجنون و ناله
۶۷	دستار بزرگ فقیه
۷۰	ادعای بو مسلم
۷۱	مداح زننده پوش
۷۳	ابونزید و ابوالحسن خرقانی
۷۶	کثر وزیدن باد بر سلیمان
۷۸	مشورت باعدو
۷۹	رسول و امیر جوان
۸۴	مستی ابونزید
۸۶	سه ماهی
۹۰	سه پند مرغ
۹۲	مجاوبات موسی با فرعون

۹۸	پند موسی
۱۰۵	مژدگانی پیامبر
۱۰۶	بازپادشاه و کسیر زن
۱۰۷	طفل بر سر نودان
۱۱۰	منازعت امیران با مصطفی
۱۱۲	حدوث و قدم عالم
۱۱۶	حب خدایه موسی
۱۱۷	خشم پادشاه و شفاعت شفیع
۱۲۰	سؤال موسی اندر خلقت
۱۲۴	ازدواج شاخزاده
۱۳۱	زاهد و خشمالی
۱۳۳	غزیر و فرزندانش
۱۳۷	نکات استر با اشر
۱۴۰	قطبی و سبطی
۱۴۴	قحطی در بین فرعونیان
۱۴۷	منازل خلقت آدمی
۱۴۹	ذوالقرنین در کوه قاف
۱۵۱	موری بر کاخذ
۱۵۲	جبرئیل و مصطفی

سر آغاز

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	که گذشت از مبه به نورت شوی
هست عالی تو ای مرتجا	می کشد این را خدا داند کجا
کردن این شوی را بسته ای	می کشی آن سوی که دانسته ای
شوی را چون تو مبدا بوده ای	که فزون کرد و دوش افزوده ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	می دهد حق آرزوی متقین
شوی از تو خزاران شکر داشت	در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شکر را زیادت وعده است	آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت و اسجد و اقرب یزدان ما	قرب جان شد سجده ابدان ما
که زیادت می شود زین رو بود	نه از برای بوش و مای و هو بود
باتو ما چون رزبه تابستان خوشیم	حکم داری بین بکش تا می کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بج	ای امیر صبر مفتاح الفرج
جج زیارت کردن خانه بود	جج رب السیت مردانه بود
زان ضیا کفتم حسام الدین تو را	که تو خورشیدی و این دو و صفها
کین حسام و این ضیا یکست هین	تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا	آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	و آن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه	پس ضیا از نور افزون دان به جاه

چون برآمد آفتاب آن شد پدید	بس کس اندر نور مه منبج ندید
لاجرم بازار ما در روز بود	آفتاب اعواض را کامل نمود
تا بود از غبن و از حیل به بعد	تا که قلب و تقدنیک آید پدید
تا بجران راحه للعالمین	تا که نورش کامل آمد در زمین
زانک ازو شد کاند او را نقد و رخت	لیک بر قلاب مبعوضت و سخت
پس ملایک رب سلم می زنند	اینیاد دشمنان بر می تنند
زین دوا می فریاد رس فریاد رس	دزد و قلابست خصم نور بس
کآفتاب از چرخ چارم کرد خیر	روشنی برد فقر چارم بریز
تا بتابد بر بلاد و بر دیار	بهین ز چارم نوره خورشیدوار
و آنکه دیدش نقد خود مردانه است	هر کش افغانه بخواند افغانه است
قوم موسی رانه خون بد آب بود	آب نیلست و به قطعی خون نمود
کر تماش می کنی اینجا رواست	این حکایت را که نقد وقت ماست
قصه را پایان برو مخلص رسان	ناکسان را ترک کن بهر کسان
چارمین جلد است آرش در نظام	این حکایت کر نشد آنجا تمام

عاشق دراز ہجران

اندر آن بودیم کان شخص از عس	رانداں در باغ از خونی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال	کز غمش این در عنابدشت سال
سایہ اور انہو امکان دید	ہمچو عتقا و صف اور امی شنید
جزیکی لقیہ کہ اول از قضا	بروی افتاد و شد اورا دلربا
بعد از آن چندان کہ می کوشید او	خود مجالش می نداد آن تند خو
عاشق ہر پیشہ ای و مطلبی	حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند	پیش پاشان می نند ہر روز بند
چون در افکندش بہ جست و جوی کار	بعد از آن در بست کہ کابین بیار
ہم بر آن بومی تند و می روند	ہر دمی راجی و آیس می شوند
ہر کسی را ہست او میدبری	کہ گشادندش در آن روزی دی
باز در بستندش و آن در پرست	بر ہمان او مید آتش باشدست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان	خود فرو شد پایہ کنش ناگہان
مر عس را ساختہ نزدان سبب	تا ز بیم او دود در باغ شب
میند آن معشوقہ را او با چراغ	طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می کرد از ذوق آن نفس	باشنای حق دعای آن عس
کہ زیان کردم عس را از گریز	بیت چندان سیم و زر بروی بریز
از عوانی مرور آزاد کن	آسپخان کہ شادم اورا شاد کن
او عوان را در دعا دمی کشید	کز عوان اورا چنان راحت رسید

آن عوان پیوند آن مشتاق بود	بر همه زهر و بر تریاق بود
بد به نسبت باشد این را هم بدان	پس بد مطلق نباشد در جهان
که یکی را یادگر را بند نیست	در زمانه هیچ زهر و قند نیست
مریکی را زهر و بر دیگر چو قند	مریکی را یادگر را پای بند
نبتش با آدمی باشد مدامت	زهر مار آن مار را باشد حیات
خلق خاکی را بود آن مرک و دواغ	خلق آبی را بود دریا چو باغ
پس و را از چشم عشاقش نگر	گر تو خواهی کو تو را باشد سگر
بین به چشم طالبان مطلوب را	مگر از چشم خودت آن خوب را
عاریت کن چشم از عشاق او	چشم خود بر بند زان خوش چشم تو
پس ز چشم او به روی او نگر	بلک ازو کن عاریت چشم و نظر
سوی محبوبت حبیبست و خلیل	هر چه مکروهست چون شد او دلیل
زود او قصد کنار و بوسه کرد	چونکه تنهاش بید آن ساده مرد
که مرو کتبخ ادب را هوش دار	بانگ بروی زده بهیست آن نگار
آب حاضر تشرنه همچون منی	گفت آخر خلوتست و خلق نی
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد؟	کس نمی جنبد درینجا جز که باد
ابلی و ز عاقلان نشوده ای	گفت ای شیدا تو ابله بوده ای
باد جنبان نیست اینجا بادان	باد را دیدی که می جنبد بدان
بی تو و بی باد بنین سر نکرد	جنبش این جز و باد ای ساده مرد
تابع تصریف جان و قابلمت	جنبش باد نفس کا در لبست

گاه دم را بچو و دشنامی کنی	گاه دم را مدح و پیغامی کنی
در دیش زین لطف عاری می کند	باد را حق که بهاری می کند
مر صبارا می کند خرم قدوم	می کند یک باد را زهر سموم
تا کنی حر باد را بروی قیاس	بادوم را بر تو بنهاد و اساس
فهم کن کان جمله باشد، پمخنین	یک کف کندم ز انباری بسین
نه که فلاحان ز حق جویند باد؟	بر سر خرمن به وقت افتاد
تا به انباری رود یا چاهها	تا جدا کرد و ز کندم کاهها
جمله را بینی به حق لاله کنان	چون باندیر آن بادوزان
باد را پس کردن زاری چه خوست	گر نمی دانند کس راننده اوست
جمله خوانش از آن رب العباد	اهل کشتی، پمخنین جویمای باد
که فرستد باد رب العالمین	پس همه دانسته اند آن را یقین
ایکده با جنبنده جنبانده هست	پس یقین در عقل هر دوانده هست
فهم کن آن راه اظهار اثر	گر تو او را می بینی در نظر
لیک از جنبیدن تن جان بدان	تن به جان جنبد نمی بینی تو جان
تا بنیم تو حریفی یا ستیر	گفت عاشق امتحان کردم مکیر
لیک کی باشد خبر، پمخون عیان	من همی دانستم بی امتحان
کز سوی ماروز، سوی توست شب	در جوابش برگشاد آن یارب
پیش مینایان چرامی آوری	حیلدهای تیره اندر داوری
پیش مار سواست و پیدا، پمخوروز	هر چه در دل داری از مکر و رموز

کروشیمش ز بنده پروری	تو چربی رویی از حد می بری
از پدر آموز که آدم در گناه	خوش فرو داد به سوی پایگاه
چون بید آن عالم الاسرار را	برد و با استاد استغفار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس	چونکه جانداران بید از پیش و پس
کور اگر از پند پالوده شود	هر دمی او باز آلوده شود
آدم تو نیستی کور از نظر	لیک اذاجاء القضاء عی البصر
عمر بایده نادگاه گاه	تا که مینا از قضا افتد به چاه
کور را خود این قضا همراه اوست	که مرورا و فقدان طبع و خوست
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر	مر تو را صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد و ست	وین دو چشم حس، خوشه چین اوست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش	آب و روغن ترک کن اسکت باش
آنکه فرزندان خاص آدم اند	نفخه انا ظلمنا می دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو	همچو ابلیس لعین سخت رو
آن ابو جهل از پیغمبر معجزی	خواست همچون کینه ورت ترکی غری
لیک آن صدیق حق معجز خواست	گفت این رو خود نکوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی	امتحان، همچو من یاری کنی

دعای واعظ برای ظالمان

آن کی واعظ چو بر تخت آمدی	قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می داشت یارب رحم ران	بربدان و مفسدان و طاعیان
می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی جز خیشان را دعا
مرو را گفتند کین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جو نیست
گفت نیکویی ازینها دیده ام	من دعاشان زین سبب بگزیده ام
جست و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که روبه دنیا کردم	من ازیشان زخم و ضربت خوردم
کردم از زخم آن جانب پناه	باز آوردند می کرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می نالدم به حق از درد و نیش	صد شکایت می کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد	مر تو را الله کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند	از در داد و مرو مطرودت کند
در حقیقت هر عدد و داروی توست	کیما و نافع و دجوی توست
که از و اندر گریزی در خلا	استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دو ستانت دشمن اند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند
زین سبب بر اینبار رنج و شکست	از همه خلق جهان افزو ترست
تا ز جانها جانشان شد زفت تر	که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دار و بلا کش می شود	چون ادیم طایفی خوش می شود

آدمی را پوست نامد بوغ دان	از رطوبت باشد زشت و کران
تلخ و تنیز و مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و بافره
ورنمی تانی رضاده ای عیار	گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تظہیر شماست	علم او بالای تدبیر شماست
چون صفایند بلا شیرین شود	خوش شود دار و چو صحت بین شود

فرو خوردن خشم

چیت درستی ز جمله صعب تر	گفت عیسی را یکی بسیار سر
که از آن دوزخ همی لرزد چوما	گفتش ای جان صعب تر خشم خدا
گفت ترک خشم خویش اندر زمان	گفت ازین خشم خدا چه بود امان
خشم زشتش از سبع هم دگذشت	پس عوان که معدن این خشم گشت
باز کردوزان صفت آن بی هنر	چه امیدتیش به رحمت جز مکر

دنیا چون کلخن و تقوی چون حمام

شہوت دنیا مثال کلخت	کہ از حمام تقوی روشنت
لیک قسم ممتی زین تون صفاست	زانکہ در کرباہ است و در تقاست
اغنیامندہ سرکین کشان	بہر آتش کردن کرباہ بان
اندریشان حرص بہنادہ خدا	تا بود کرباہ کرم و بانوا
ترک این تون کوی و در کرباہ ران	ترک تون راعین آن کرباہ دان
حرکہ در تونست او چون خادمت	مرو را کہ صابرست و حازمت
حرکہ در حمام شد سیامی او	ہست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از دھان و از غبار
ورنینی روش بوش را بکیر	بو عصا آبد برای حر ضریر
ورنداری بود آرش در سخن	از حدیث نوبدان راز کھن
پس بگوید تونی صاحب ذہب	بیت سلہ چرک بردم تا بہ شب
حرص تو چون آتشست اندر جھان	باز کردہ حر زبانہ صد دھان
آنکہ گوید مال کرد آورده ام	چہیست یعنی چرک چندین بردہ ام
این سخن کرچہ کہ رسوایی فزاست	در میان تونیان زین فخر ہاست
کہ توشش سلہ کشیدی تا بہ شب	من کشیدم بیت سلہ بی کرب
آنکہ در تون زاد و پاکی را ندید	بوی مشک آرد برور نجی پدید

دباغ در بازار عطاران

آن کی افتاد بیوش و خمید	چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زوز عطاران راو	تا بگردیدش سر و بر جافتاد
همو مردار افتاد او بی خبر	نیم روز اندر میان رگکذر
جمع آمد خلق بروی آن زمان	جملگان لاهول کو درمان کنان
آن کی کف بردل او می براند	وز گلاب آن دیگر بی بروی نشانند
اونی دانست کاند مرتعه	از گلاب آمد و را آن واقع
آن کی دستش ہی مالید و سر	و آن دگر کنگل ہی آورد تر
آن بخور عود و سکر زده هم	و آن دگر از پوشش می کرد کم
و آن دگر نبضش که تا چون می جمد	و آن دگر بوی از دناش می تد
تا که می خورد دست و یابنگ و حشیش	خلق درماندند از بهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب	که فلان افتاده است آن جا خراب
یک برادر داشت آن دباغ زفت	گر بزود انا باید زود تفت
انکی سرکین سک در آستین	خلق را بشکافت و آمد با خنین
گفت من رنجش ہی دامن ز چیت	چون سبب دانی دو کردن جلیت
چون بدانتی سبب را سهل شد	دانش اسباب، دفع جمل شد
گفت با خود، مستش اندر مغز و رک	توی بر تو بوی آن سرکین سک
تا میان اندر حدث او تابه شب	غرق دباغیت او روزی طلب
پس چنین گفت جالینوس مه	آنچه عادت داشت بیمار آتش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او	پس دوا می رنجش از معاد جو
هم از آن سرکین سک داروی اوست	که بدان او را همی معاد و خوست
انخیشات للخمیشین را بخوان	رو پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا کلاب	می دوا سازند به فتح باب
مرخیشان را ساز و طبیات	در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطروحی کر گشتند و کم	بد فغانشان که تطیر نابکم
رنج و بیماریست ما را این مقال	نیت نیکو و عظمی ما را به فال
کر بی اغازید نصیحی آشکار	ما کنیم آن دم شمار اسکار
ما به لغو و لهو فرجه گشته ایم	در نصیحت خویش را نسرشته ایم
هست قوت مادر و غ و لاف و لاغ	شورش معده ست ما را زین بلاغ
خلق را می راند از وی آن جوان	تا علاجش را نیند آن کسان
سربه کوشش برد، همچون راز کو	پس نهاد آن چیز بر بینی او
کوبه کف سرکین سک ساییده بود	داروی مغر پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنین گرفت	خلق گفتند این فونی بد سگفت
کین بخواند افون به گوش او د مید	مرده بود افون به فریادش رسید
هر که را مشک نصیحت سود نیست	لاجرم بابوی بد خو کرد نیست

مرتضی و امتحان خدا

مرتضی را گفت روزی یک عنود	کوز تعظیم خدا آگه نبود
بر سربامی و قصری بس بلند	حفظ حق را و افضی ای هوشمند
گفت آری او حفظت و غنی	هستی ما را از طغی و منی
گفت خود را اندر افکن بین زبام	اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تایقین کرد مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب بابرمان تو
پس امیرش گفت خاش کن برو	تا نگرود جانت زین جرأت کرو
کی رسد مر بنده را که با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا
آن خدا را می رسد کوا امتحان	پیش آرد هر دمی بایندگان
تابه ما مارا ناید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
آنکه او افراشت سقف آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آنکه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران
گر بیاید زده بنجد کوه را	برد دران که ترازوش ای فقی
کز قیاس خود ترازوی تند	مرد حق را در ترازوی کند
چون گنجد او به میزان خرد	پس ترازوی خرد را بردرد
و سوسه این امتحان چون آمدت	بخت بدان گامد و کردن زدت
چون چنین و سواس دیدی زود زود	با خدا کرد و در آندر سجود
سجده که را ترک کن از اشک روان	کای خدا تو وار نام زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد مسجدین توپر خروب شد

سليمان و بنای مسجد اقصی

چون در آمد غم داودی به تنگ	که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان	که زدست بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این	مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرم چیست ای دانای راز	که مرا کوی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده ای	خون مظلومان به گردن برده ای
که ز آواز تو خلقی بی شمار	جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رقت بر آواز تو	بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو	دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود	نه که المغلوب کامل معدوم بود
این چنین معدوم کواز خویش رفت	بهترین همتا افتاد و رفت
او به نسبت با صفات حق فاست	در حقیقت در فضا و ربا فاست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار و لاست
منتهای اختیار آنست خود	که اختیارش کرد و اینجا مقصد
اختیاری را نبودی چاشنی	گر نکشتی آخر او محو از منی
در جهان کر لقمه و کر شرمت	لذت او فرع محو لذت
گرچه از لذات بی تاثیر شد	لذتی بود او و لذت گیر شد
گرچه بر نیاید به جهد و زور تو	لیک مسجد را بر آورد پور تو
کرده او کرده توست ای حکیم	مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فحم و جان که در گاو و خرست	آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجموع این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نکرد سیر آن	ور کشد بار این نکرد او کران
بلکه این شادی کند از مرک او	از حسد میرد چو بیند برک او
جان کرگان و مکان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتیم جانهاشان من به اسم	کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما	صد بود نسبت به صحن خانه ما
لیک یک باشد همه انوارشان	چونکه بر کسیری تو دیوار از میان
چون مانند خانه ما را قاعده	مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال	ز آنکه نبود مثل این باشد مثال
فرق بابی حد بود از شخص شیر	تابه شخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر	اتحاد از روی جان بازی نکرد
کان دلیر آخر مثال شیر بود	نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا	تا که مثلی و انما یم من تورا
هم مثال ناقصی دست آورم	تاز حیرانی خرد را و اخرم
شب به هر خانه چراغی می دهند	تابه نور آن ز ظلمت می رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان	هست محتاج قلیل و این و آن

آن چراغ شش قفیلہ این حواس	جھلکی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نرید نیم دم	با خور و با خواب نرید نیزیم
بی قفیل و روغنش نبود بقا	با قفیل و روغن او ہم بی وفا
ز آنکہ نور علتی اش مرکب جوست	چون زید کہ روز روشن مرکب اوست؟
جملہ حسامی بشر ہم بی بقاست	ز آنکہ پیش نور روز حشر لست
آنچنان کہ عور اندر آب جست	تا در آب از زخم زنبوران برست
می کند زنبور بر بالا طواف	چون بر آرد سر زندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان	ہست یاد آن فلانہ و ان فلان
دم بخورد آب ذکر و صبر کن	تا رہی از فکر و وسواس کمن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا	خود بگیری جھلکی سرتابہ پا
آنچنان کہ ز آب آن زنبور شر	می گیرند از تو ہم کیر و حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش	کہ بہ سر ہم طبع آبی خواہ تاش
زین چراغ حس حیوان المراد	گفتمت ہن تا نجوی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان	زود با ارواح قدس سالکان
زان ہمہ جھکنند این اصحاب ما	جنگ کس نشنید اندر انبیا
ز آنکہ نور انبیا خورشید بود	نور حس ما چراغ و شمع و دود
گر بمیرد این چراغ و طی شود	خانہ ہمسایہ مظلم کی شود
نور آن خانہ چوبی این ہم بہ پاست	پس چراغ حس ہر خانہ جداست
این مثال جان حیوانی بود	نہ مثال جان ربانی بود

نور آن صدخانه را تو یک شمر	که مانند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق	هست در هر خانه نور اوقتی
باز چون خورشید جان آفل شود	نور حلقه خانه مازایل شود
چون سلیمان کرد آغاز بنا	پاک چون کعبه هایون چون منی
در بناش دیده می شد کروفر	نی فسرده چون بناهای دگر
حق همی گوید که دیوار بهشت	نیست چون دیوارهای جان و زشت
هم درخت و میوه هم آب زلال	بابهشتی در حدیث و در مقال
زانکه بخت رانه ز آلت بسته اند	بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست	وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل	وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تلج و ثیاب	بابهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود	خانه بی کناس رو بیده شود
خانه دل بین ز غم ژوئیده شد	بی کناس از توبه ای رو بیده شد
چون سلیمان در شدی هر بامداد	مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که به گفت و سخن و ساز	که به فعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر	که رسد در جان هر باکوش و کر
اندر آن و هم امیری کم بود	در حشم تاثیر آن محکم بود
ای سلیمان مسجد اقصی بساز	لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد	جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد	هم چنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیواند و شهوت سلسله	می کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله	تو همین این خلق را بی سلسله
می کشدشان سوی کسب و شکار	می کشدشان سوی کان و بحار
می کشدشان سوی نیک و سوی بد	گفت حق فی جید اجل المده
حرص تو در کار بد چون آتشت	اگر از رنگ خوش آتش خوشست
حرص اندر کار دین و خیر خو	چون نماند حرص باشد نغزو
تاب حرص از کار دنیا چون برفت	نخم باشد مانده از اخلر به تفت
آن بنای انبیای حرص بود	زان چنان پیوسته رونقها فرود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست	لیک در بنایش حرص و جنگ نیست
مسجد اقصی بسازید ای کرام	که سلیمان باز آمد و السلام
چون سلیمان شو که تاد یوان تو	سنگ بر ناز پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو	تا تو را فرمان برد جانی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار	تا نگر دود یور ا خاتم شکار
دیو هم وقتی سلیمانی کند	لیک هر جولایه اطلس کی تند
دست بربانده چو دست او و لیک	در میان هر دو شان فرقیست نیک
هر صباحی چون سلیمان آمدی	خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نوکیا ہی رسته دیدی اندرو	پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چپی نامت چی است؟	تو زیان کی و نفعت بر کی است؟

پس بگفتی هرکیا بی فعل و نام	که من آن را جانم و این را حام
من مرین راز حرم و او را شکر	نام من اینست بر لوح از قدر
پس طیبیان از سلیمان زان کیا	عالم و دانا شدند می مقتدی
تا کتبهای طیبی ساختند	جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب و حی انبیاست	عقل و حس را سوی بی سوره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست	جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمت این خرد	لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفهایتین از وحی بود	اول او، لیک عقل آن را افزود
هیچ حرفت را بسین کین عقل ما	تا ند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد	هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ابدی	پیشه بی اوستا حاصل شدی
پس سلیمان دید اندر گوشه اسی	نوکیا بی رسته، همچون خوشه اسی
دید بس نادگیاهی سبزو تر	می ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش	او جوابش گفت و بشگفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر کوبی دهن	گفت خرو بست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود	گفت من رستم مکان ویران شود
من که خرو بم خراب منزلم	بادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود	که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من، رستم این مسجد یقین	در خلل ناید ز آفات زمین

یار بد خروب هر جا مسجد است	مسجد است آن دل که جسمش ساجد است
هین از و بگریز و کم کن گفت و گو	یار بد چون رست در تو مهر او
مر تو را و مسجدت را بر کند	بر کن از نیخش که گر سب بر زند
همچو طفلان سوی کز چون می غمی	عاشقا خروب تو آمد کز می
تا ندزد از تو آن استاد درس	خویش مجرم دان و مجرم کو مترس
ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین	از پدر آموزای روشن جبین
نه لوای مکر و حیلست بر فراخت	نه بهانه کرد و نه تزییر ساخت
که بدم من سرخ رو کردیم زرد	باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
تا نکردی جبری و کز کم تنی	هین بخوان رب با اغوی تنی
اختیار خویش را یکسو نهی	بردخت جبر تا کی بر جهی
با خدا در جنگ و اندر گفت و گو	همچو آن ابلیس و ذریات او
زیر کی را ابلیس و عشق از آدمست	داند او کو نیک بخت و محرمست
کم رهد غرقت او پایان کار	زیر کی سباحی آمد در بحار
نیست همچون نیست جود یاست این	هل ساحت را را ما کن کبر و کین
در باید هفت دیار احوگاه	وانگهان دریای ژرف بی پناه
کم بود آفت بود اغلب خلاص	عشق چون کشتی بود بهر خواص
زیر کی غنست و حیرانی نظر	زیر کی بفروش و حیرانی بخر
حسبی الله گو که الله ام کفی	عقل قربان کن به پیش مصطفی
که غرورش داد نفس زیر کفش	همچو کنعان سرز کشتی و امکش

کے بر آیم بر سر کوہ مشید	منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد؟	کہ خدا ہم منت او می کشد
چون نباشد منتش بر جان ما؟	چونکہ سگر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد	منت او را خدا ہم می کشد
کاشکی او آشنایان موختی	تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاہل بدی	تا چو طفلان چنک در مادر زدی
یابہ علم نقل کم بودی ملی	علم وحی دل ربودی از ولی
خویش ابلہ کن تبع می رو پس	رستگی زین ابلہی یابی و بس
زیر کی چون کبر و باد انگیز تو ست	ابلہی شو تا بماند دل درست
ابلہی نہ کو بہ مسخرگی دو تو ست	ابلہی کو والد و حیران ہو ست
عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلہا باری از آن سویست کو ست
زین سراز حیرت گر این عقلت رود	ہر سر میوت سرو عقلی شود
اندرین رہ ترک کن طاق و طرب	تا قلاوڑت بجنبد تو بجنب
ہر کہ اوبی سر بجنبدم بود	جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کو روزشت و زحر ناک	پیشہ او خستن اجسام پاک
سر کموب آن را کہ سرش این بود	خلق و نحوی مستمرش این بود
خود صلاح او ست آن سر کو فتن	تا رہد جان ریزہ اش زان شوم تن
و اسنان آن دست دیوانہ سلاح	تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش ہست و عقلش نہ بیند	دست او را ورنہ آرد صد گزند

دادن تیغی به دست راهن	بدگمرا علم و فن آموختن
به که آید علم ناکس راه دست	تیغ دادن در کف زنگی مست
قنه آمد در کف بدگوهران	علم و مال و منصب و جاه و قران
تاسانند از کف مجنون سنان	پس غزازین فرض شد بر مؤمنان
واستان شمشیر از ان زشت خو	جان او مجنون تش شمشیر او
از فضیحت کی کند صدر سلان	آنچه منصب می کند با جاحلان
مارش از سوراخ بر صحر اشتافت	عیب او مخفیست چون آلت بیافت
چونکه جابل شاه حکم مر شود	جمله صحر امار و کژدم بر شود
طالب رسوایی خویش او شد دست	مال و منصب ناکسی کار دبه دست
یا سحا آرد به ناموضع نهد	یا کند بخل و عطا کم دهد
جاه پندارید در چاهی فتاد	حکم چون در دست گمراهی فتاد
جان زشت او جهان سوزی کند	ره نمی داند قلا و وزی کند
پیروان را غول ادباری گرفت	طفل راه فقر چون پیری گرفت
ماه را هرگز نید آن بی صفا	که بیات ماه بنایم تورا
عاقلان سرکشیده در کلیم	احتمان سرور شد ستند و ز بیم

خطبه عثمان

قصه عثمان که بر منبر رفت	چون خلافت یافت بشاید تفت
منبر مهر که سه پایه بدست	رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش	از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت	بر شد و نشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضل	کآن دو نشسته بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری	چون به ربت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سوم را بسپرم	و هم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه سوم من جای جو	گوی بوبکر است و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی	و هم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن و دود	تا به قرب عصر لب خاموش بود
ز هر نه کس را که گوید بین بخوان	یا برون آید ز مسجد آن زمان
هستی نشسته بد بر خاص و عام	پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که مینا ناظر نورش بدی	کور زان خورشید هم کرم آمدی
پس ز گرمی فحم کردی چشم کور	که بر آمد آفتابی بی فتور
کور چون شد کرم از نور قدم	از فرج گوید که من مینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بواحسن	پاره ای راهست تا مینا شدن
هین مشو نومید نور از آسمان	حق چو خواهد می رسد در یک زمان
صد اشد در کانه از احترام	می رساند قدرتش در هر زمان

ظاهر آن اختران قوام ما	باطن ماکشته قوام ما
پس به صورت عالم اصغر توی	پس به معنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطن بهر شمر شد شاخ هست
کر نبودی میل و اومید شمر	کی نشاندی باغبان بخیج شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد	کر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کا دم و انبیا	خلف من باشند در زیر لوا
به این فرموده است آن ذوفنون	رمز سخن اخرون السابقون
کر به صورت من ز آدم زاده ام	من به معنی جد جدا افتاده ام
کز برای من بدش سجدۀ ملک	وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر	پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل	خاصه فکری کو بود و وصف ازل
دل به کعبه می رود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد ز اتنان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست	چه دراز و کوتاه آنجا که خداست
صد امید است این زمان بردار گام	عاشقانه ای فقی خل الکلام

مثل امتی کشل سفینه نوح

بهر این فرمود پیغمبر که من	همچو کشتی ام به طوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح	هر که دست اندر زندیابد قوح
چونکند باشی تو دور از زشتی	روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی تویی	کشتی اندر خفته ای ره می روی
مسکله از پیغمبر ایام خویش	تکیه کم کن برفن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل	خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مسرالا که با پرهای شنج	تا بسینی عون و لشکرهای شنج
یک زمانی موج لطفش بال توست	آتش قمرش دمی حال توست
قمر او را ضد لطفش کم شمر	اتحاد هر دو بین اندر اثر
لیک او میند نبیند غیر او	جز به مغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار	تا که ریحان یابد از گلزار یار
در صف معراج جان کربستی	چون براق بر کشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر	بلکه چون معراج گلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما	بل چو معراج جنبینی تا نسی
خوش براقی کشت خنک نیستی	سوی هستی آردت کمر نیستی

هديه فرستادن بلفيس سوسى سليمان

بار آنها جمله خشت زردست	هديه بلفيس چل استر بدست
فرش آن را جمله زرد پخته ديد	چون به صحراى سليمانى رسيد
سوسى مخزن، ماحه بگزار اندريم	بارها گفتند زرد را و ابريم
زرد به هديه بردن آنجا بلميست	عرصه اى كش خاك، زرده ديمست
عقل آنجا كمترست از خاك راه	اى ببرده عقل هديه تاله
شرمسارشان همى واپس كشيد	چون كساد هديه آنجا شد پيد
چيست بر ما؟ بنده فرمايم ما	باز گفتند ار كساد و ار روا
امر فرمانده به جا آورد نيست	گر زرو گر خاك ما را برد نيست
كز شامنى كى طلب كردم ثريد	خنده اش آمد چون سليمان آن بيد
بلكه گفتم لايق هديه شويد	من نمى گويم مرا هديه دهيد
كه بشر آن را نياوردنيز خواست	كه مرا از غيب ناده هديه ماست
رو به او آريد كو اخير كنند	مى پرستيد اخترى كو زركند
ابلى باشد كه گويم او خداست	آفتاب از امر حق طباخ ماست
آن سياهى زو تو چون بيرون كنى؟	آفتابت گر بكيرد چون كنى؟
كه سياهى را بسرواده شعاع؟	نه به درگاه خدا آرسى صداغ
تابانلى يا امان خواهى ازو؟	گر كشدت نيم شب، خورشيد كو
وان زمان معبود تو غايب بود	حادثات اغلب به شب واقع شود
وارى از اختران محرم شوى	سوسى حق كر راستانه خم شوى

دیدہ ربانی جو بیاب	دیدہ حسی زبون آفتاب
شععات آفتاب باشرر	تاز بون کردہ پیش آن نظر
نار پیش نور بس تاری بود	کآن نظر نوری و این تاری بود
زر شمار اول بہ من آرید دل	باز کردید ای رسولان نخل
بلکہ من بر مانم از ہر ہلکتان	من سلیمان می نخواہم ملکتان
نام خود کردی امیر این جہان	باژگونہ امی اسیر این جہان
چند گوی خوش را خواجہ جہان	ای تو بندہ این جہان محبوس جان
رد من بہتر شمار از قبول	ای رسولان می فرستمان رسول
باز گوید از بیابان ذہب	پیش بلقیس آنچہ دیدیت از عجب
ما ز از زر آفرین آورده ایم	تا بداند کہ بہ زر طمع نہ ایم
سربہ سر زر کرد و دوشمین	آنکہ کر خواہد ہمہ خاک زمین
حاکیان را سربہ سر زرین کنیم	فارغیم از زر کہ مابس پر فہیم
ما شمارا کیما کر می کنیم	از شامی کدیہ زر می کنیم؟
کہ برون آب و گل بس ملکماست	ترک آن کیرید کر ملک باست
صدر پنداری و بردماندہ ای	تختہ بندست آن کہ تحتش خواندہ ای
پادشاہی چون کنی بر نیک و بد	پادشاہی نیست بر ریش خود
شرم دار از ریش خود ای کز امید	بی مراد تو شود ریشت سپید
بی جہان خاک صد ملکش دہد	مالک الملک است، ہر کش سر نہند
خوشر آید از دو صد دولت تو را	لیک ذوق سجدہ ای پیش خدا

ملک آن سجده مسلم کن مرا	پس بنالی که نخواهم ملکها
بوسه بردند از شراب بندگی	پادشاهان جهان از بدرگی
ملک را برهم زدندی بی دنگ	ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان	لیک حق بهر ثبات این جهان
که ستانیم از جهانداران خراج	تا شود شیرین بریشان تخت و تاج
آخر آن از تو بماند مردیک	از خراج ابر جمع آری زر چوریک
ز رده سرمه ستان بهر نظر	همره جانت نکرد ملک و زر
یوسفانه آن رسن آری به چنگ	تا بسینی کین جهان چایست تنگ
کمترین آنکه نماید سنگ زر	هست در چاه انعکاسات نظر
می نماید آن خزف از رومال	وقت بازی کو دکان را از احتلال
تا که شد کاهنابر ایشان نرشد	عارفانش کیمیا گر گشته اند
جذب خیل و لشکر بلبقیس کرد	هم چنان که شه سلیمان در نبرد
که برآمد موجها از بحر خود	که بیاید ای عزیزان زود زود
جوش موجش هر زمانی صد گهر	سوی ساحل می فشاند بی خطر
کین زمان رضوان در بخت گشاد	الصلا کفیم ای اهل رشاد
سوی بلبقیس و بدین دین بگروید	پس سلیمان گفت ای پیکان روید
زود که ان الله یدعوا بالسلام	پس بگویدش بیا اینجا تمام
که فتوحست این زمان و فتح باب	بین بیا ای طالب دولت شتاب
تا طلب یابی ازین یار و وفا	ای که تو طالب نه ای تو هم بیا

لشکرت خست شود مرده شود	هین بیا بلقیس ورنه بد شود
لشکر حق اندگاه امتحان	جمله ذرات زمین و آسمان
آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟	باد را دیدی که با عبادان چه کرد؟
و آنچه با قارون نمودست این زمین	آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
و آنچه پشه کله نمرد خورد	و آنچه آن بابل با آن پیل کرد
عاقلا نه یاری پیغمبران	گر بگویم از جمادات جهان
گر کشد عاجز شود از بار پر	متوئی چندان شود که چل شتر
در میان لشکر او بی ترس	ای نموده ضد حق در فعل درس
مر تو را اکنون مطیع اند از نفاق	جز و جزوت لشکر او در وفاق
در چشم از تو بر آرد صد دمار	گر بگوید چشم را کور افشار
پس بینی تو ز دندان کوشمال	وربه دندان گوید او بنا و بال
تا بینی لشکر تن را عل	باز کن طب را بخوان باب العلل
دشمنی با جان جان آسان کیست	چونکه جان جان هر چیزی ویست
چون مرایی همه ملک آن توست	ملک را بگذار بلقیس از نخست
جمله ذرات را در خود بین	گر تو آدم زاده ای چون او نشین
چیت اندر خانه کاندز شهر نیست	چیت اندر خم که اندر نهر نیست
این جهان جبره ست و دل شرع باب	این جهان خست و دل چون جوی آب
چون حلیل حق و جمله انبیا	بت شکن بودست اصل اصل ما
ما خود یازیر این که در نهان	جسم ما رو پوش باشد در جهان

کین نظر کردست ابلیس لعین	شاه دین را مکنر ای نادان به طین
دود ازین ملک دوسه روزه برآر	خنیر بلقیس چو ادهم شاه وار
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق	چون رسید اندر سباین نور شرق
مردگان از کورتن سبر برزدند	روحهای مرده جمله برزدند
نک ندایی می رسد از آسمان	یکدگر را مرده می دادند ثان
چون صبا آمد به سوی لاله زار	قصه گویم از سبامشاق وار
بانک هر مرغی که آید می سرا	منطق الطیر سلیمانی بیا
نخن هر مرغی بدادست سبق	چون به مرغانت فرستادست حق
مرغ پرانگشته را از صبر کو	مرغ جبری را زبان جبر کو
مرغ عفتار را بخوان اوصاف قاف	مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
باز را از حلم کو و احتراز	مرکبوتر را حذر فرما باز
می کنش بانور جفت و آشنا	وان خفاشی را که ماند اوبی نوا
مرخروسان را نا اشراط صبح	گلبک جنگی را بیا موزان تو صلح
ره نما والله اعلم بالصواب	بمخنان می روز دهد تا عتاب
یک صفیری کرد، بست آن جمله را	چون سلیمان سوی مرغان سبا
یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر	جز مکر مرغی که بدی جان و پر
پیش وحی کبریا سمعش دهد	فی غلط گفتیم که گر کر سر نهد
بر زمان رفته هم افوس خورد	چونکه بلقیس از دل و جان غم کرد
که به ترک نام و ننگ آن عاشقان	ترک مال و ملک کرد او آن چنان

پیش چشم از عشق گلخن می نمود	باغها و قصرها و آب رود
می دروغش نماند الا جز که تخت	بیچ مال و بیچ مخزن بیچ رخت
کز دل او تا دل او راه شد	پس سلیمان از دلش آگاه شد
هم فغان سر دوران بشود	آن کسی که بانگ موران بشود
تلخش آمد فرقت آن تخت خویش	دید از دورش که آن تسلیم کیش
نقل کردن تخت را امکان نبود	از بزرگی تخت کز حد می فرود
سرد خواهد شد بر تاج و سریر	پس سلیمان گفت کر چه فی الاخیر
جسم را با فراو نبود فری	چون ز وحدت جان برون آرد سری
جست باید تخت او را انتقال	لیک خود با این همه بر تقد حال
کو دو کانه حاجتش کرد دروا	تا نکرد دخته بهنگام لق
از کجا آمد رسید او تا کجا	تا بداند در چه بود آن مبتلا
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن	گفت غفریتی که تختش راه فن
حاضر آرم پیش تو دیک و دش	گفت آصف من به اسم اعظمش
لیک ز آصف نه از فن غفریتان	حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
که بدید تم زرب العالمین	گفت حمد الله برین و صد چنین
گفت آرمی گول گیری ای درخت	پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
ای بسا گولان که سرهای نهند	پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
بر لب دریای نیرودان در بچین	خیز بلقیس بیا و ملک بین
توبه مرداری چه سلطانی کنی	خواهرانت ساکن چرخ سنی

نواحرانت راز، بخشهای رادو	بیچ می دانی که آن سلطان چه داد؟
توزشادی چون گرفتی طفل زن؟	که منم شاه و رئیس کوئین
خنیر بلقیسا که بازاریست تیر	زین خسیان کسادا کلن کریز
خنیر بلقیسا کنون با اختیار	پیش از آنکه مرک آرد کسیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرک آنچنان	که چودز آبی به شخه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد	کرهی دزدی بیا و لعل دزد
نواحرانت یافته ملک خلود	تو گرفته ملک کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملک، بجست	که اجل این ملک را ویران کرست
خنیر بلقیسا بیاباری بین	ملکت شایان و سلطانان دین
طوف می کن بر فلک بی پروبال	همچو خورشید و چو بدر و چون حلال

نور شیخ عبدالله مغربی

کفت عبدالله شیخ مغربی	ثشت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در ثشت سال	نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او	شب همی رفتم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و کو	او چو ماه بدر مارا پیش رو
روی پس ناکرده می گفتی به شب	هین کو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یک دم سوی راست	میل کن زیر که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را پامای بوس	گشته و پایش چو پامای عروس
نه ز خاک و نه ز گل بروی اثر	نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نور زای
توبه نور او همی رود امان	در میان اژدها و کژدمان
پیش پشست می رود آن نور پاک	می کند هر رخنه را چاک چاک
کر چه کرد و در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخوابید آزمون

عطار و گل خوار

پیش عطاری کی گل خوار رفت	تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دو دل	موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منت	کر تو را میل شکر بخیر نیست
گفت، هستم در ممی قند جو	سنگ میزان هر چه خواهی باش کو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست	سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر	نوع و سی یا فتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز است	کآن ستیره دختر حلوا کرست
گفت بهترین چنین خود کر بود	دختر او چرب و شیرین تر بود
کر نداری سنگ و سنگت از گشت	این به وبه گل مرا میوه دست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد	اوبه جای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر به دست	هم به قدر آن شکر را می شکست
چون نبودش تیشه ای او دیر ماند	مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل خورنا شکفت	گل از پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان	چشم او بر من قدر از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد	که فزون تر دزدین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می بری	رو که هم از پهلوی خود می خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری	من همی ترسم که تو کمتر خوری
گر چه مشغولم چنان احمق نیم	که شکر افزون کشی تو از نیم

چون بینی مرشکر را از آرمود	پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می کند	دانه هم از دور راهش می زند
مال دنیا دام مرغان ضعیف	ملک عقی دایم مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامست ژرف	در شکار آرد مرغان شگرف

درویش و هنرمند

آن یکی درویش گفت اندر سر	خضریان را من بیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال	از کجا نوشتم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کستان راندند	میوه بازان بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بگرد آن میوه را	در دهن تو به بهت های ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب	بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رونمود	ذوق گفت من خرد های ربود
گفتم این قنیه ست ای رب جهان	بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم	چون انداز ذوق می بخشا فتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت	غیر این شادی که دارم در سرشت،
هیچ نعمت آرزو ناید دگر	زین نپردازم به جور و میسر
مانده بود از کسب یک دو جبه ام	دوخته در آستین جبه ام
آن یکی درویش هنرمند می کشید	خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغ غم	زین پس از بهر رزقم نیست غم
چونکه من فارغ شدم از گلو	جبه ای چندست این بد هم بدو
بد هم این زر را بدین تکلیف کش	تا دوسه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او	ز آنکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیش سر هر اندیشه ای	چون چراغی در دون شیشه ای
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر	بود بر مضمون دلها و امیر

سوی من آمده بهیئت، همچو شیر	تنگ بنیرم راز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او بنیرم نهاد	لرزه بر هر هفت عضو من افتاد
گفت یارب که تو را خاصان ہی اند	که مبارک دعوت و فرخ پی اند،
لطف تو خواهم که میناگر شود	این زمان این تنگ بنیرم زر شود
در زمان دیدم که ز رشد بنیرم	همچو آتش بر زمین می تافت خوش
من در آن بی خود شدم تا دیر که	چونکه با خویش آدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا که آن کبار	بس غیورند و کزیران زار شتار،
باز این را بند بنیرم ساز زود	بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان بنیرم شد آن اغصان زر	مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت بنیرم را و رفت	سوی شهر از پیش من او تیر و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم	پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیئت او مرا	پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود کوسر نشان	کان بود از رحمت و از جذبان
پس غنیمت دار آن توفیق را	چون بیایی صحبت صدیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه	سهل و آسان در فقد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر	پس بگوید ران گاوست این مکر؟
نیست این از ران گاو ای مفتری	ران گاوت می نماید از خری
بذل شایسته است این بی رشوتی	بخش محضت این از رحمتی

ترک سلطنت ابراہیم ادہم

ملک برہم زن تو ادہم وارزود	تابیانی، بچو او ملک خلود
خفتہ بود آن شہ شبانہ بر سریر	حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شہ از حارسان آن ہم نبود	کہ کند زان دفع دزدان ورنود
او ہی دانست کان کو عادلست	فارغست از واقعہ ایمن دلست
عدل باشد پاسبان گامہا	نہ بہ شب چوبک زنان بر بامہا
پس حکیمان گفتہ اند این سخنہا	از دوار چرخ بکر قسیم ما
بانک کردشہای چرخست این کہ خلق	می سرایندش بہ طنبور و بہ خلق
مؤمنان کو نیکو کار بہشت	نفر کردانید ہر آواز زشت
ماہمہ اجزای آدم بودہ ایم	در بہشت آن سخنہا بشنودہ ایم
کر چہ بر مارہ نخت آب و گل کشی	یادمان آمد از آنہا چنیرکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب	کی دہند این زیر و آن ہم آن طرب؟
پس غذای عاشقان آمد سماع	کہ درو باشد خیال اجتماع
بر سر تختی شنید آن نیک نام	قطقطی و ہای و ہوی شب زبام
بانک زد بر وزن قصر او کہ کیست	این نباشد آدمی مانا پرست
سرفرو کردند قومی بوالعجب	ماہی کردیم شب بہر طلب
ہین چہ می جوید؟ گفتند اشتران	گفت اشتر بام بر کی جست مان؟
پس بگفتندش کہ تو بر تخت جاہ	چون ہی جویی ملاقات الہ؟
خود ہمان بد دیگر اورا کس ندید	چون پری از آدمی شد ناپید

معنی اش پنهان و او در پیش خلق
خلق کی بیند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
همچو عتقاد جهان مشور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
حمله عالم از و لافند لاف

مرد تشنه بر جوز بن

در نغولی بود آب، آن تشنه راند	بر درخت جوز، جوزی می فشاند
می فدا داز جوز بن جوز اندر آب	بانگ می آمد، می دید او حباب
عاقی کفش که بگذارد ای فقی	جوز با خود شکی آرد تورا
بیشتر در آب می افتد ثمر	آب در پیست از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی به زور	آب جویش برده باشد تا به دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست	تیز تر بنگر برین ظاهر مه ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب	هم بنیم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان	کرد پای حوض کشتن جاودان
کرد جو و کرد آب و بانگ آب	همچو حاجی طایف کعبه صواب
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی	ترک کن بهر سلیمان نبی
ای مسلمان خود ادب اندر طلب	نیست الا حل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت می کند	که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت کرد بدان که بد خواست	که مر آن بد خوی را او بد گو است
زانکه خوش خوان بود کدو در خمول	باشد از بد خو و بد طبعان حمول
لیک در شیخ آن کله ز امر خداست	نه پی خشم و مارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان	چون شکایت کردن پنا مبران
طبع را کشند در حل بدی	ناحمولی کرد بود هست اینزدی
ای سلیمان در میان زانغ و باز	علم حق شو با همه مرغان بساز

کم شدن مصطفی

قصه راز حلیمه گویمت	تا زواید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد	بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریز انیدش از هر نیک و بد	تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم	شده کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم	تا فت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود	صد هزاران نور از خورشید بود
گشت حیران آن حلیمه زان صدا	نه کسی در پیش نه سوی قفا
مصطفی را بر زمین بنهاد او	تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می انداخت آن دم سوبه سو	که کجا است این شه اسرار کو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست	می رسید یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد	جسم لرزان، همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید	مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بردش	گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت	که، که بردوانه ام غارت کجاست؟
کلیان گفتند ما را علم نیست	ماند انستیم کجا بجا کو دکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان	که از و گریان شدند آن دیگران
پیر مردی پیش آمد با عصا	کای حلیمه چه فدا آخر تو را
که چنین آتش ز دل افروختی	این جگر ما را ز ماتم سوختی

کفت احمد را ر ضیععم معتمد	پس بیاوردم که بسارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازها	می رسید و می شنیدم از هوا
من چو آن احسان شنیدم از هوا	طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا بنیم این ندا آواز کیست	که ندایی بس لطیف و بس شهیت
ند از کسی دیدم به کرد خود نشان	ندامی مستطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل	طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار	که غایم مروتو را یک شیریار
که بگوید که بخواد حال طفل	او بداند منزل و تر حال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا	مروتو را ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر	کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش غری کین صنم	هست در اخبار غیبی معنم
ما خزاران کم شده زویا قسیم	چون به خدمت سوی او بشا قسیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود	ای خداوند عرب ای بحر خود
این حلیمه سعدی از او مید تو	آمد اندر خل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی کم شدت	نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان	سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که بروای پیر این چه جست و جست	آن محمد را که عزل ما ازوست
مانگون و سگسار آسیم ازو	ما کساد و بی عیار آسیم ازو
این چه دم اثرها افشردنت	بیچ دانی چه خبر آوردنت

زین خبر لرزان شود هفت آسمان	زین خبر خوشدل دریا و کان
پس عصا انداخت آن سیرکمن	چون شنید از سنگها پیر این سخن
پیر دنانها به هم بر می زدی	پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
سجده نکر آرو رو را کم خراش	گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
بلکه عالم یاوه گردد اندرو	غم مخور یاوه نکر دوا و ز تو
صد هزاران پاسبانست و حرس	هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
چون شدند از نام طفت سرنگون	آن ندیدی کان بتان ذو فنون
از حلیمه وز فغانش بر ملا	چون خبر یابید جد مصطفی
دست بر سینه همی زد می گریست	زود عبدالمطلب دانست چیست
کای خمیر از سر شب و ز راز روز	آمد از غم برد کعبه به سوز
تا شوم مقبول این معودد	خویشتن را من نمی بینم هنر
دیده ام آثار لطفت ای کریم	لیک در سیاهی آن در تیمم
ماهه میم و احمد کیماست	که نمی ماند به ما که چه زماست
که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود	از درون کعبه آمد بانگ زود
باطش را از همه پنهان کنیم	ظاهرش را شمره کیهان کنیم
وز درون دارد صفات انوری	زانکه دارد خاک شکل اغبری
ای علیم السرنشان ده راه راست	گفت عبدالمطلب کین دم کجاست
گفت ای جوینده آن طفل رشید	از درون کعبه آوازش رسید
پس روان شد زود پیر نیکبخت	در فلان وادست زیر آن درخت

درکاب او امیران قریش	زانکه جدش بود ز اعیان قریش
این نسب خود پوست او را بوده است	کز شهنشاهان مه پالوده است
نور حق را کس نجوید ز او بود	خلعت حق را چه حاجت تا و بود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب	بر فرزند بر طراز آفتاب

کور و کدا

آن سکی دگودای کور دید	حمله می آورد و دلش می دید
کور کشتش آخر آن یاران تو	بر کهند این دم نگاری صید جو
قوم تو در کوه می گیرند کور	در میان کوی می گیری تو کور
خنیر شیران خدا بین کور گیر	تو چو سگ چونی به زرتی کور گیر؟
کور چه؟ از صید غیر دوست دور	حمله شیر و شیر گیر و مست نور
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار	تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده ش را هر آنکه شد شکار	چون ببیند شد شکار شهر یار
هر که اوزین مرغ مرده سربافت	دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او مگر به مرداری من	عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است	صورت من شه مرده کشته است
جنبشتم زین پیش بود از بال و پر	جنبشتم اکنون ز دست داوگر
جنبش فایم بیرون شد ز پوست	جنبشتم باقیمت اکنون چون از دست
هین مرا مرده مبین کر زنده ای	در کف شایم نگر کر بنده ای
مرده زنده کرد عسی از کرم	من به کف خالق عسی درم
عسی ام لیکن هر آن کو یافت جان	از دم من او باند جاودان
شد ز عسی زنده لیکن باز مرد	شاد آن کو جان بدین عسی سپرد
من عصا ام در کف موسی خویش	موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دیا شوم	باز بر فرعون اثر دما شوم

این عصاره‌ای پست‌تنامین که عصبانی کف حق بود چنین

شاعر و وزیر

شاعری آورد شعری پیش شاه	بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش خزار	از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود	ده خزارش هدیه واده تارود
ده خزارش داد و خلعت در خورش	خانه شکر و شناکشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود	شاه را اهل بیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر	آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در شنای او یکی شعری دراز	بر بنشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نغای شاه	مدح شه می کرد و خلعتهای شاه
بعد سالی چند به رزق و کشت	شاعر از فقر و غوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست	جست و جوی آزموده بهتر است
در گمی را آواز مودم در کرم	حاجت نور ابدان جانب برم
صد خزاران عاقل اندر وقت درد	جمله نالان پیش آن دیان فرد
هین از و نخواهید نه از غیر او	آب دریم جو جو در خشک جو
ور، بخواهی از دگر هم او دهد	بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض راز زر قارون کند	رو بد و آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد	روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو	پیش محسن آرد و بنهد کرو
مخشان با صد عطا و جود و بر	زر نهاده شاعران را منتظر

پیشانی شعری به از صد تنگ شعر	خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود	ز آنکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غضب و صد حیل	جان نهاده بر کف از حرص و ایل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان	عاشق ناست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند	در بیان فضل او نبرهند
خلق با هر صورت خود کرد حق	وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست	آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضیلت چست	پر شود زان باد چون خیک دست
ور نباشد اهل زان باد دروغ	خیک بدیدست کی گیرد فروغ
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد	شعر اندر شکر احسان کان نبرد
محنان مردند و احسانها ماند	ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها	وای جانی گو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او	شد ز دنیا ماند از و فصل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمود	نزد نزدیکان دین و احسان نیست خرد
برد شاعر شعر سوی شهریار	بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از درد دست	بر امید و بوی اکرام نخت
شاه هم بر خوی خود گفش هزار	چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود	بر براق غرزد دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نورئیس	گشته لیکن سخت بی رحم و خیس

شاعری را نبود این بخش جزا	گفت ای شه خراجداریم ما
مردشاعر را خوش و راضی کنم	من به ربع عشر این ای معنم
ده هزاران زین دلاور برده است	خلق گفتندش که او از پیش دست
بعد سلطانی کدایی چون کند	بعد سکر کلک جایی چون کند
تا شود زار و نزار از انتظار	گفت بفشارم و را اندر فشار
در باید همچو گلبرگ از چمن	آنکه از خاش و هم از راه من
کر تقاضا کرد بود هر آتشین	این به من بگذار که استادم دین
لیک شادش کن که نیکوگوی ماست	گفت سلطان برو فرمان تو راست
شد زمستان و دی و آمد بهار	پس گفتندش صاحب اندر انتظار
پس زبون این غم و تدبیر شد	شاعر اندر انتظارش پیر شد
تا بهد جانم تو را باشم رهبری	گفت اگر زر نه که دشنام دهی
تا بهد این جان مسکین از کروی	انتظارم کشت باری کو برو
ماند شاعر اندر اندیشه گران	بعد از آتش و دایره عشر آن
این که دیر اسگفت دشت خار بود	کاخچنان نقد و چنان بیار بود
رفت از دنیا خدا فرود داد	پس بگفتندش که آن دستور راو
کم همی افتاد بخش را خطا	که مضاعف زو همی شد آن عطا
او نمره الحق بلی احسان ببرد	این زمان او رفت و احسان را ببرد
صاحب سلاخ درویشان رسید	رفت از ما صاحب را و ورشید
تا نکیر و تا تو این صاحب ستیز	رو بکیر این را و زینجاشب کزیز

از کجا آمد بگوید این عنوان	رو به ایشان کرد و گفت ای مشتقان
قوم گفتندش که نامش هم حسن	چیت نام این وزیر جامه کن
چون کی آمد؟ دینغ ای رب دین	گفت یارب نام آن و نام این
صد وزیر و صاحب آید بود خو	آن حسن نامی که از یک گلک او
می توان بایفد ای جان صدر سن	این حسن کز ریش زشت این حسن
جای هر دو دوزخ پر کین بود	و ای آن شه که وزیرش این بود
باشد اندر کار چون آصف وزیر	شاد آن شاهی که او را دست گیر
نام آن نور علی نور این بود	شاه عادل چون قرین او شود
نور بر نورست و غنبر بر غنبر	چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
هر دو را نبود ز بد بختی کزیر	شاه فرعون و چون هاشم وزیر
کر تو دیدستی رسان از من سلام	من ندیدم جز شقاوت در لئام
عقل فاسد روح را آرد به نقل	همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر	عقل جزوی را وزیر خود مکیر
که بر آید جان پاکت از ناز	مر هوارا تو وزیر خود مساز
عقل را اندیشه یوم دین بود	کین هوارا حرص و حالی مین بود
بهر آن گل می کشد او رنج خار	عقل را دو دیده در پایان کار

سليمان و ديو

يار باش و مشورت كن اى پدر	ورچه عقلت هست، با عقل دگر
پاى خود براوج كرد و نماندى	باد و عقل از بس بلا و اهرى
ملك برد و مملكت را رام كرد	ديو كر خود را سليمان نام كرد
صورت اندر سر ديوى مى نمود	صورت كار سليمان ديده بود
از سليمان تا سليمان فرقيست	خلق گفتند اين سليمان بى صفاست
صورتى كرد دست خوش براهر من	ديو مى گفتى كه حق بر شغل من
صورت او را مى ديد اعتبار	گرديد آيد به دعوى زينهار
مى نمود اين عكس در دلهائى نيك	ديوشان از مكر اين مى گفت ليك
مى بنند پرده براهل دول	بيچ سحر و بيچ تلميس و دغل
باز كونه مى روى اى كر خطاب	پس همى گفتند با خود در جواب
سوى دوزخ اسفل اندر سا فلين	باز كونه رفت خواهى بهمچنين
هست در پيشانيش بدر نير	او اگر مغزول گشتت و فقير
دوزخى چون زمير را فسرده اى	تو اگر انگشترى را برده اى
روى پوشى مى كند بر هر صبي	نام خود كرده سليمان نبى
از لقب و ز نام در معنى كرىز	دگر از صورت و از نام خير
در ميان حد و فعل او را بجو	پس پرس از حد او و ز فعل او

قابل و زاغ

کندن کوری که کمتر پیشه بود	کی ز فکر و حیلہ و اندیشہ بود
گر بدی این فہم مر قابل را	کی نہادی بر سر او بایل را
کہ کجا غایب کنم این کشتہ را	این بہ خون و خاک در آشتہ را
دید زانغی زاغ مردہ در دہان	بر گرفتہ تنیر می آمد چنان
از ہوا زیر آمد و شد او بہ فن	از پی تعلیم اورا کور کن
پس بہ چنگال از زمین انگینخت کرد	زود زاغ مردہ را در کور کرد
دفن کردش پس پوشیدش بہ خاک	زاغ از الہام حق بد علم ناک
گفت قابل آہ شبہ بر عقل من	کہ بود زانغی ز من افزون بہ فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر	عقل جزوی می کند حر سونظر
عقل ما زاغ است نور خاصکان	عقل زاغ استاد کور مردگان
جان کہ او دنبالہ زاغان پرد	زاغ اورا سوی کورستان برد
ہین مدو اندر پی نفس چو زاغ	کو بہ کورستان بردنہ سوی باغ
گر روی رو در پی عقی دل	سوی قاف و مسجد اقصای دل
می روی کہ کمرہ و کہ در شد	رشتہ پیدانہ و آنکت می کشد
اشتر کوری مہارتو برین	تو کشش می بین مہارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مہار	پس نماندی این جہان دار الغرار
گا و کر واقف ز قصابان بدی	کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سوس	یابدادی شیرشان از چاہلوس

ور، نخوردی کی علف، همنش شدی	کر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست	چیت دولت کین دوا و بالتست
توبه جدکاری که بگرفتی به دست	عیش این دم بر تو پوشیده شدست
زان، همی تانی بدادن تن به کار	که پوشید از تو عیش کردگار
حال کاخر زو پشیمان می شوی	کر بود این حال اول کی دوی
پس پوشید اول آن بر جان ما	تا کنیم آن کار بروفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید	چشم و اشد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست	این پشیمانی بهل حق را پرست
نیم عمرت در پریشانی رود	نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پریشانی بگو	حال و یار و کار نیکوتر بگو
ورنداری کار نیکوتر به دست	پس پشیمانت بر فوت چه است
کر همی دانی ره نیکو پرست	ورندانی چون بدانی کین بدست
بددانی تا ندانی نیک را	ضد را از ضد توان دیدای فقی
همچنین هر آرزو که می بری	تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو	خود میدی جان تو زان جست و جو
وان دگر کاری که ز آن هستی نفور	زان بود که عیش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن	عیب کار بد ز پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما	تا نکریم از روش سر و هوا

صوفی در گلستان

صوفیانه روی برزانو نهاد	صوفی در باغ از بهر کشاد
شد ملول از صورت خوابش فضول	پس فرو رفت او به خود اندر نفول
این درختان بین و آثار و خضر	که چه خسی آخر اندر رز نگر
سوی این آثار رحمت آرو	امر حق بشو که گفت نظر و
آن برون آثار آمارست و بس	گفت آثارش دست ای بوالهوس
بر برون عکسش چو در آب روان	باغها و سبزه ها در عین جان
عکس لطف آن برین آب و گلست	باغها و میوه ها اندر دست
پس نخواندی این روش دار الغرور	گر نبودی عکس آن سرو سرور
هست از عکس دل و جان رجال	این غرور آنست یعنی این خیال
برگمانی کین بود جنت کده	جمله مغروران برین عکس آمده
بر خیالی می کنند آن لاغما	می گیرند از اصول باغما
راست بیند و چه سودست آن نظر	چونکه خواب غفلت آیدشان به سر
تا قیامت زین غلط و احسرتاه	پس به کورستان غریو افتاد و آه
یعنی او از اصل این رزبوی برد	ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد

یا ایها المنزل

خواند منزل نبی رازین سبب	که برون آ از کلیم ای بوالهرب
سرکش اندر کلیم ورومپوش	که جهان جسمیت سرکردان تو هوش
هین مشو پنهان ز تنگ مدعی	که تو داری شمع وحی شمعنی
هین قم اللیل که شمع ای هام	شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروخت روز روشن هم شست	بی پناهت شیر اسیران بست
باش کشتیان درین بحر صفا	که تونوح ثانی ای مصطفی
ره شناسی می باید بالباب	هر ره بی را خاصه اندر راه آب
خنیز بگر کاروان ره زده	هر طرف غولیت کشتیان شده
خضرو قتی غوث هر کشتی توی	همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان	انتطاع و خلوت آری را بان
وقت خلوت نیست اندر جمع آبی	ای هدی چون کوه قاف و توهای
بدر بر صدر فلک شد شب روان	سیران کند از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو	بانگ می دارند سوی صدر تو
هین بگذار ای شکار بنحور را	توز خشم کر عصای کور را
نه تو کفنی قاید اعمی به راه	صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل کام کوری را کشد	گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش توزین جهان بی قرار	جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادی	ماتم آخر زمان را سادی

این خیال اندیشگان را تا یقین	بهین روان کن ای امام المتقین
تا هزاران مرده بر روید ز خاک	خنیر در دم توبه صور سمناک
رختخیزی ساز پیش از رختخیز	چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
خویش بنما که قیامت نک منم	هر که گوید کو قیامت ای صنم
زین قیامت صد جهان افزون شده	در نگر ای سایل محنت زده
پس جواب الاحق ای سلطان سکوت	در نباشد اهل این ذکر و قنوت
چون بود جانادعا نامستجاب	ز آسمان حق سکوت آید جواب

نامه غلام به پادشاه

بودشاهی بود اورا بنده ای	مرده عقلی بود و شهوت زنده ای
خرده های خدش بگذاشتی	بدگالیدی نگویند داشتی
گفت شبانه جراثش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط برزید
عقل او کم بود و حرص او افزون	چون چرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی کرد خود کردی طواف	تا بیدیدی جرم خود گشتی معاف
قصه پر جنگ و پرستی و کین	می فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه ست اندروی نکر	هست لایق شاه را؛ آنکه بیر
گوشه ای رونامه را بکشای بخوان	بین که حرفش هست در خور دشمنان؟
گر نباشد در خور آن را پاره کن	نامه دیگر نویس و چاره کن
رفت پیش از نامه پیش مطبخی	کای بنخل از مطبخ شاه سخی
دور از وزیر هست او کین قدر	از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است	نه برای بنخل و نه تنگی دست
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت	او همه رد کرد از حرصی که داشت
گفت قاصد می کنی اینها شما	گفت نه که بنده فرمایم ما
شد ز خشم و غم درون بقعه ای	سوی شب نوشت خشمین رقه ای
اندر آن رقه شای شاه گفت	کو هر جو و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو	در قنای حاجت حاجات جو
ز آنکه ابر آنچه دهد گریان دهد	کف تو خندان پای پی خوان هند

ظاہر رقعہ اگر چہ مدح بود	بوی خشم از مدح اثر نامی نمود
زان ہمہ کار تو بی نورست و زشت	کہ تو دوری دور از نور سرشت
خوش نکردد از مدحی سینہ ما	چونکہ در مدح باشد کینہ ما
ای دل از کین و کراہست پاک شو	و انگہان احمد خوان چالاک شو
بر زبان احمد و اکراہ درون	از زبان تبلیس باشد یا فسون
و انگہان گفتہ خدا کہ نیکرم	من بہ ظاہر، من بہ باطن ناظرم
صوفی از فقر چون در غم شود	عین فقرش دایہ و مطعم شود
زانکہ جنت از مکارہ رستہ است	رحم قسم عاجزی اسکتہ است
آنکہ سر با بکشند او از علو	رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و ان جوان	از کمی اجر ای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی کہ رزقش کم شود	آن شبہ ش در کرد و او یم شود
زان جرای خاص حرکہ آگاہ شد	او سزای قرب و اجری گاہ شد
زان جرای روح چون نقصان شود	جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند کہ خطایی رفتہ است	کہ سمن زار رضا آشفته است
ہم چنانکہ آن شخص از نقصان کشت	رقعہ سوی صاحب خرمن نبشت
رقعہ اش بردند پیش میرداد	خواند او رقعہ جوایی و انداد
گفت اورا نیست الا در دولت	پس جواب احمق اولیہ تر سکوت
نیشش در فراق و وصل ہیچ	بند فرست او بنجید اصل ہیچ
احمقت و مردہ ما و منی	کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها وزین یک سیب دان	کز دخت قدرت حق شد عیان
تو چو گرمی در میان سیب در	وز دخت و باغبانی بی خبر
آن یکی گرمی دگر در سیب هم	لیک جانش از برون صاحب علم
جنش او و اسکاغذ سیب را	بر نابد سیب آن آسب را
بر دیده جنش او پرده ها	صورتش کر مست و معنی اثردها
مرد اول بته خواب و خورست	آخر الامر از ملایک بر ترست
جسم از جان روز افزون می شود	چون رود جان جسم بین چون می شود
حد جسمت یک دو کز خودیش نیست	جان تو تا آسمان جولان کنیست
تابه بغداد و سمرقند ای هام	روح را اندر تصور نیم گام
دو دم سگست پیه چشتمان	نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می میند به خواب	چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبت تن فارغست	لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامه روح حیوانیست این	پیشتر روح انسانی بسین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل	تالاب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب کزد	جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم به قدر یک کمان	من به سوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر	بی جواب نامه خستت آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب	یا خیانت کرد رقعہ بر زتاب
رقعہ پنهان کرد و ننمود آن به شاه	کو منافق بود و آبی زیر کاه

دیگری جویم رسول ذو فون	رقعه دیگر نویسم ز آزمون
عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر	بر امیر و مطنجی و نامه بر
کثر روی کردم چو اندر دین شمن	بچ کرد خود نمی کرد که من
پرز تشنیع و نفیر و پر فغان	نامه دیگر نوشت آن بد گمان
ای عجب آنجا رسید و یافت ره؟	که یکی رقه بستم پیش شه
هم نداد او را جواب و تن بزد	آن دگر را خواند هم آن خوب خد
او مکرر کرد رقعہ پنج بار	خنک می آورد او را شهریار
کر جوابش بر نویسی هم رواست	گفت حاجب آخر او بنده شاست
بر غلام و بنده اندازی نظر؟	از شمی توجه کم کرد اگر
مردا حق زشت و مردود حقست	گفت این سہمت اما احمقت
هم کند بر من سرایت علتش	گرچه آمرزم کنه و زلتش
او عذو ماست و غول رهنست	گفت پیغمبر که احمق هر که هست
روح او و ریج او ریحان ماست	هر که او عاقل بود از جان ماست
ز آنکه فیضی دارد از فیاضیم	عقل دشنام دهد من راضیم
نبود آن مماثیش بی مایده	نبود آن دشنام او بی فایده
من از آن حلوائی او اندر تہم	احمق ار حلواند اندر لہم
از جز آن جان نیلید پرورش	نیست غیر نور آدم را خورش
کین غذای خر بود نہ آن حر	زین خورشها اندک اندک باز بر
لقمه های نور را آکل شوی	تا غذای اصل را قابل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شدست	فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور	خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکبی	که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر	از معانی و ز علوم خوب و بکر
عقل دیگر بخشش یزدان بود	چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نه شود کنده نه دیرینه نه زرد
ورره بخش بود بسته چه غم	کو همی جوشد ز خانه دم به دم
عقل تحصیلی مثال جویها	کان رود در خانه ای از کویها
راه آبش بسته شد شبی نوا	از درون خویشتن جو چشمه را

مجنون و ناکه

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را حله عقل و علم و وجود	آن فرشته ست او نداند جز بسجود
نیت اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فرهی
او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی زاده و بشر	نیم او از فرشته و نیمش خر
نیم خر خود مایل سغلی بود	نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشرباد و مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکنند و سه امت شدند
یک گروه مستغرق مطلق شدست	همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم یک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد	کو یسا از آدمی او خود نژاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبرئیلی دریشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف ز رفت
مکرو تمبیزی که او داند تنید	آن ز حیوان دگر ناپدید
ماند یک قسم دگر اندر جهاد	نیم حیوان نیم حی بارشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش	کرده چالیش آخرش با اولش
همچو مجنون اند و چون ناکه ش یقین	می کشد آن پیش و این واپس به کین

میل ناقه پس پی کره دوان	میل مجنون پیش آن لیلی روان
ناقه کردیدی و واپس آمدی	یک دم از مجنون ز خود غافل بدی
می نبودش چاره از بی خود شدن	عشق و سودا چونکه پر بودش بدن
عقل را سودای لیلی در بود	آنکه او باشد مراقب عقل بود
چون بیدیدی او مهار خویش سست	لیک ناقه بس مراقب بود و چست
رو پس کردی به کره بی دندانک	فهم کردی زو که غافل گشت و دندانک
کو پس رقت بس فرسنگها	چون به خود باز آمدی دیدی زجا
ماند مجنون در درد سالها	در سه روزه ره بدین احوالها
ما و ضد پس بهره نالایقیم	گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
کرد باید از تو صحبت اختیار	نیست بروفق من مهر و مهار
کمره آن جان کو فرو ناید ز تن	این دو بهره یکدگر را راضی ن
تن ز عشق خار بن چون ناقه ای	جان ز هجر عرش اندر فاقه ای
در زده تن در زمین چنگالها	جان کشاید سوی بالابالها
پس ز لیلی دور ماند جان من	تا تو با من باشی ای مرده وطن
سیر گشتم زین سواری سیر سیر	راه نزدیک و باندم سخت دیر
گفت سوزیدم ز غم تا چند	سرنگون خود را از اشتد در فلند
خویشتن افکند اندر سخلخ	تنگ شد بروی بیابان فرخ
که مخمل گشت جسم آن دلیر	آنچنان افکند خود را سخت زیر
از قضا آن خط پایش هم شکست	چون چنان افکند خود را سوی پست

پای را بر بست و گفتا کوشوم	در خم چو گانش غلطان می روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن	بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود	کوی کشتن بهر او اولی بود
کوی شومی کرد بر پهلوی صدق	غلط غلطان در خم چو کان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا	وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین جزمیست فی هر جذب عام	که نهادش فضل احمد و السلام

دستار بزرگ فقیه

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود	در عامه خویش در پیچیده بود
تا شود زلفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها سیراسته	ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین	در درون آن عامه بد و فین
روی سوی مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس یابد او فوج
دره تاریک مردی جامه کن	منظر استاده بود از بهر فن
در بود او از سرش دستار را	پس دو ان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر	باز کن دستار را آنگه بپرس
این چنین که چارپره می پری	باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آن راه دست خود بهال	آنگهان خواهی بپرس کردم حلال
چونکه بازش کرد آنگه می گریخت	صد خزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عامه زلفت نهابست او	ماند یک گز کمنه ای در دست او
برزین زد خرقة را کای بی عیار	زین دغل مارا بر آوردی زکار
گفت بنمودم دغل لیکن تورا	از نصیحت باز گفتم مابرا
همچنین دنیا اگر چه خوش سکفت	بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت
ای ز خوبی بهاران لب گزان	بگر آن سرودی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب	مرک او را یاد کن وقت غروب

پس کھو دنیا بہ ترویرم فریفت	ورنہ عقل من زد امش می گریخت
طوق زرین و حایل بین حله	غل و زنجیری شدست و سلسله
ہمچنین ہر جزو عالم می شمر	اول و آخر در آرش در نظر
ہر کہ آخر بین ترا و مسعود تر	ہر کہ آخر بین ترا و مطر و تر
تا نباشی ہمو ابلیس اعوری	نیم میند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید	این جہان دید آن جہان بیش ندید
از جہان دو بانگ می آید بہ ضد	تا کہ امین را تو باشی مستعد
آن کی با گنش نشو اتقیا	و ان کی با گنش فریب اشتقیا
من سگوفہ خارم ای خوش کردار	گل بریزد من بانم شلخ خار
بانگ اشگوفہ ش کہ اینک گل فروش	بانگ خار او کہ سوی ما کموش
آن کی بانگ این کہ اینک حاضرم	بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
در جہان ہر چیز چہیزی می کشد	کفر کافر را و مرشد را رشد
برد مغناطیست از تو آہنی	ور کہی بر کمر بابر می تنی
آن کی چون نیست با اختیار یار	لا جرم شد پہلوی فجار جار
جان ہمان جاذب قطبی شدہ	جان موسی طالب سبطی شدہ
گر تو شناسی کسی را از ظلام	بنگر او را کوش سازیدست امام
این جہان و اہل او بی حاصل اند	ہر دو اند ربی و فانی یکدل اند
زادہ دنیا چو دنیایی و فاست	گر چہ رو آرد بہ تو آن رو تھا ست
اہل آن عالم چو آن عالم زبر	تا بدد عہد و پیمان مہمتر

خود دو پنمبر بہ ہم کی ضد شدند	معجزات از ہر کر کی بستند
کی شود پر مردہ میوہ آن جہان	شادی عقلی نکرد داندان
نفس اگر چہ زیر کست و خردہ دان	قبلہ اش دنیا ست اور امر دہ دان
آب وحی حق بدین مردہ رسید	شد ز خاک مردہ ای زندہ پدید
بانک و صیتی جو کہ آن خال نشد	تاب خورشیدی کہ آن آفل نشد

ادعای بو مسلم

بو مسلم گفت خود من احمد	دین احمد را به فن برهم زدم
بو مسلم را بگو کم کن بطر	غره اول مشو آخر نکر
بانک بدهد کربیا موزد فقی	راز بدهد کو و پیغام سبا
بانک بر رسته ز بر بسته بدان	تاج شایان راز تلج بدهدان
حرف دویشان و نکته عارفان	بسته اند این بی حیایان بر زبان
مایا آخر نکر مکر به شست	بد کلوی چشم آخر نیت بست
باد و دیده اول و آخر بین	هین مباش اعر چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس	چون بهایم بی خبر از باز پس

مداح ژنده پوش

آن کی بادلق آمد از عراق	باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الاسفر	بود بر من بس مبارک مرده ور
که خلیفه داد و ده خلعت مرا	که قمیصش باد صد مدح و ثنا
شکر باد مدح با بر می شمرد	تا که شکر از حد و اندازه سپرد
پس بگفتندش که احوال نشند	بر دوش تو کو اهی می دهند
گر زبانت مدح آن شه می تند	هفت اندامت بکثایت می کند
در سخای آن شه و سلطان جود	مر تو را کفشی و شلواری نبود؟
گفت من ایثار کردم آنچه داد	میر تقصیری نکرد از افتاد
بستم جمله عطاها از امیر	بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستم عمر داز	در جزایر پاک بودم پاک باز
پس بگفتندش مبارک مال رفت	چیت اندر باطنست این دود تفت
کونشان عشق و ایثار و رضا؟	کرد دستت آنچه گفتی ماضی
خود گرفتیم مال کم شد میل کو؟	یل اگر بگذشت جای یل کو؟
کونشان پاک بازی ای ترش؟	بوی لاف کثر همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را	صد علامت هست نیکو کار را
مال در ایثار اگر کرد و تلف	در درون صد زندگی آید خلف
این زمین را ریع او خود بی حدست	دانه ای را کمترین خود مفصدست
حمد گفتی کونشان حلدون	نه برونست هست اثر نه اندرون

که گواه حمد او شد پا و دست	حمد عارف مر خدا را راستست
وز تک زندان دنیا اش خرید	از چه تاریک جسمش برکشید
ساکن گلزار و عین جاریه	وارمیده از جهان عاریه
صد نشانی دارد و صد کسیر و دار	حمدشان چون حمد گلشن از بهار
و آن گلستان و نیکارستان گواه	بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
خانه دل را نهان همسایگان	هست دل مانده خانه کلان
مطلع کردند بر اسرار ما	از شکاف روزن و دیوار ما
بی خبر باشند از حال نهان؟	پس چرا جان های روشن در جهان
بر مقام تو ز تو واقف ترند	این طیبیان بدن دانش ورند
بوبرند از توبه هر گونه ستم	هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
چون ندانند از توبی گفت دهان؟	پس طیبیان الهی در جهان
صد ستم بینند و توبی درنگ	هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
که بدین آیاتشان حاجت بود	این طیبیان نو آموزند خود
تابه قهر باد و بودت در دوزد	کاملان از دور نامست بشنوند
دیده باشندت تو را با حالها	بلکه پیش از زادن تو سالها

ابونیزید و ابوالحسن خرقانی

آن شنیدی داستان بایزید	که ز حال ابوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می گذشت	بامیدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مرا و را نگهان	در سودری ز سوی خارقان
هم بدانجامه مشتاق کرد	بوی را از باد استشق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید	جان او از باد باده می کشید
کوزه ای کو ازینجابه پر بود	چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست	از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مرا و را آب گشت	آب هم او را شراب ناب گشت
چون دو آثار مستی شد پدید	یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس پرسیدش که این احوال خوش	که برونست از حجاب پنچ و شش
گاه سرخ و گاه زرد و که سپید	می شود رویت چه حالت و نوید
می کشی بوی و به ظاهر نیست گل	بی شک از غیبت و از گلزار کل
قطره ای بر ریز بر مازان سبو	شمه ای زان گلستان باماکو
کی توان نوشید این می زبردست	می یقین مر مردار سوا کمرست
بوی را پوشیده و مکنون کند	چشم مست خویشتن را چون کند؟
خونده آن بویست این کاند ر جهان	صد خزاران پرده اش دارد نهان
پرشد از تیزی او صحرا و دشت	دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
لطف کن ای رازدان راز کو	آنچه بازت صید کردش باز کو

گفت بوی بوالعجب آید به من	همچنانکه مرنبی را از یمن
که محمد گفت بردست صبا	از یمن می آیدم بوی خدا
از او یس و از قرن بوی عجب	مرنبی را مست کرد و پر طرب
چون او یس از خویش فانی گشته بود	آن زینبی آسمانی گشته بود
آن حلیه پروریده در سکر	چاشنی تلخیش نبود در
آن حلیه رسته از ما و منی	نقش دارد از حلیه طعم فی
این سخن پایان ندارد باز کرد	تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد
گفت زین سو بوی یاری می رسد	کاذبین ده شهر یاری می رسد
بعد چندین سال می زاید شمی	می زند بر آسمانها خرگمی
رویش از گلزار حق گلگون بود	از من او اندر مقام افزون بود
چیت نامش به گفت نامش بواحسن	حلیه اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او ورنگ او و شکل او	یک به یک واگفت از کی و ورو
حلیه های روح او را هم نمود	از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیه تن، همچون عاریتیت	دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیت
حلیه روح طبعی هم فناست	حلیه آن جان طلب کان بر ساست
جسم او، همچون چراغی بر زمین	نور او بالای سقف، هفتمین
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست	زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید	بواحسن بعد وفات بازید
جمله خوابی او ز امساک و جود	آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوچ محفوظ است اورا پیشوا	از چه محفوظست محفوظ از خطا
نہ نجومست ونہ رملست ونہ خواب	وحی حق واللہ اعلم بالصواب
از پی روپوش عامہ در بیان	وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش کہ منظر گاہ اوست	چون خطا باشد چو دل آگاہ اوست
مؤمنای طربہ نور اللہ شدی	از خطا و سہو ایمن آمدی
ہمچنان آمد کہ او فرمودہ بود	بواحسن از مردمان آن را شنود
کہ حسن باشد میدوانتم	درس گیر و ہر صبح از تہرتم
گفت من ہم نیز خواہش دیدہ ام	وز روان شیخ این ہشتیدہ ام
ہر صبحی رونہادی سوی کور	ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیش آمدی	یا کہ بی کفنی شکالش حل شدی
تا یکی روزی باید با سعود	کور ہار برف نو پوشیدہ بود
توی بر تو برہما ہمچون علم	قبہ قبہ دید و شد جانش بہ غم
بانکش آمد از خطیرہ شیخ حی	ہا نا اذ عو کہ کی سعی الی
ہین بیا این سو بر آواز مہ شتاب	عالم ابر برفست روی از من متاب
حال اوزان روز شد خوب و بید	آن عجایب را کہ اول می شنید

کثر و زیدن باد بر سلیمان

پس سلیمان گفت بادا کثر مغثر	باد بر تخت سلیمان رفت کثر
ور روی کثر از کثرم خشمین مشو	باد هم گفت ای سلیمان کثر مرو
آفتابا کم مشو از شرق من	گفت تاجا کثر مشو بر فرق من
باز کثر می شد برو تاج ای فقی	راست می کرد او به دست آن تاج را
گفت تاجا چیست آخر کثر مغثر	هشت بارش راست کرد و گشت کثر
کثر شوم چون کثر روی ای مؤتمن	گفت اگر صدره کنی تو راست من
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد	پس سلیمان اندرونه راست کرد
آنچنان که تاج را می خواست شد	بعد از آن تاجش همان دم راست شد
تاج او می گشت تارک جوبه قصد	بعد از آنش کثر همی کرد او به قصد
راست می شد تاج بر فرق سرش	هشت کرت کثر بگرد آن مهترش
چون فشاندی پر ز گل پرواز کن	تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
بر کسی تهمت منه بر خویش کرد	پس تو را هر غم که پیش آید زرد
طغکان خلق را سر می ربود	همچو فرعونی که موسی هشته بود
اوشده اطفال را گردن گسل	آن عدو در خانه آن کور دل
واندرون خوش گشته بانفس گران	تو هم از بیرون بدی با دیگران
وز برون تهمت به هر کس می نمی	خود عدوت او ست قدش می دهی
با عدو خوش بی گنایان را مندل	همچو فرعونی تو کورو کور دل
حکم حق بی عقل و کورش کرده بود	عقل او بر عقل شاهان می فزود

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد کز فلاطونست حیوانش کند

مشورت با عدو

مشورت می کرد شخصی با کسی	کز تردد و وارد و دزد محسبی
گفت ای خوش نام غیر من بجو	ماجرای مشورت با او بگو
من عدم مرتور با من بیچ	نبود از رای عدو پیروزیچ
رو کسی جو که تو را او هست دوست	دوست بهر دوست لاشک خیر دوست
من تو را بی بیچ شکی دشمنم	من تو را کی ره نایم؟ ره زخم
هر که باشد، بمنشین دوستان	هست در کلخن میان بوستان
هر که بادشمن نشیند در من	هست او در بوستان در کوخن
دوست را مازار از ما و منت	تا نکر دو دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزد	یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر	در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پر بنیز کن	مشورت بیا یا مرا کنیز کن
گفت می دانم تو را ای بوا حسن	که تویی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی	عقل تو نکند اردت که کثر روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین	عقل بر نفس است بند آه منین
آید و منعش کند و ادا ردش	عقل چون شخه ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شخه عادلست	پاسبان و حاکم شهر دست

رسول و امیر جوان

یک سیریه می فرستادش رسول	بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل	میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی بجان سرور بود	قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پشمرده ای	زان بود که ترک سرور کرده ای
از کسل و زبخل و زما و منی	می کشی سرخویش را سمری کنی
بچو استوری که بگریزد ز بار	او سر خود گیرد اندر کوه سار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر	هر طرف گر گیت اندر قصد خر
کز چشم این زمان غایب شوی	پشت آید هر طرف کرک قوی
تو ستوری هم که نفست غالبست	حکم غالب را بود ای خود پرست
میر آخر بود حق را مصطفی	بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم	تاریا صفتان دهم من را یضم
نفسها را تا مروض کرده ام	زین ستوران بس لکده خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باره ای	از لکده اش نباشد چاره ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	که ریاضت دادن خانان بلاست
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب	ای ستوران رمیده از ادب
گر نیاند ای نبی عکین مشو	زان دوی عکین تو پر از کین مشو
خواجہ باز آ از منی و از سری	سروری جو، کم طلب کن سروری
چون بیمبر سروری کرد از هذیل	از برای لشکر منصور خیل

اعتراض و لاسلم بر فراشت	بوالفضولی از حد طاقت نداشت
در متاع فانی چون فانی اند	خلق را بنگر که چون ظلمانی اند
وانگهی مفتاح زندانش به دست	این عجب که جان به زندان اندرست
کز کزانه دل نمی جوید پناه	نور پنهانست و جست و جو کواه
کی بدی کر نیتی کس مرده ور	چشم این زندانیان هر دم به در
کی بدی کر نبودی آب جو	صد هزار آلودگان آب جو
سرور لشکر مکر شیخ کهن	گفت نه یار رسول الله مکن
غیر مرد پیر سر لشکر مباد	یار رسول الله جوان ار شیر زاد
پیر باید پیر باید پیشوا	هم تو کشتی و گفت تو کوا
هست چندین پیرو از وی پیشتر	یار رسول الله دین لشکر نگر
سیبهای پخته او را بچین	زین دخت آن برگ زردش را بسین
این نشان پختگی و کاملیت	برگهای زرد او خود کی تهیت
بهر عقل پخته می آرد نوید	برگ زرد ریش و آن موی سپید
شد نشان آنکه آن میوه ست خام	برگهای نورسیده سبز فام
یافت عقل او دو پر بر اوج راند	پای پیر از سرعت ار چه باز ماند
پیش پیغمبر سخن زان سر دلب	بچنین پیوسته کرد آن بی ادب
که خبر هرزه بود پیش نظر	دست می دادش سخن او بی خبر
این خبر با پیش او مغزول شد	هر که او اندر نظر موصول شد
دفع کن دلائلکان را بعد ازین	چونکه با معشوق کشتی بهمنشین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد	نامه و دلاله بروی سرود شد
نامه خواند از پی تعلیم را	حرف گوید از پی تفهیم را
پیش میانان خبر گفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش میناشد خموشی نفع تو	بهر این آمد خطاب انصوا
گر بفرماید بگو بر کوی خوش	لیک اندک کود را ز اندر مکش
و بفرماید که اندر کش دراز	همچنین شرین بگو با امر ساز
در حضور مصطفای قند خو	چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
آن شه و النجم و سلطان عبس	لب گزید آن سرودم را گفت بس
دست می زد بهر منغش بردمان	چند کوی پیش دانای نمان
حلم او خود را اگر چه کول ساخت	خوشتن را اندکی باید شناخت
دیک را گر باز ماند امشب و بن	کرب را هم شرم باید داشتن
خوشتن گر خفته کرد آن خوب فر	سخت بیدارست و ستارش مبر
صد هزاران حلم دارند این گروه	هر یکی علمی از آنها صد چوکوه
حلمشان همچون شراب خوب نغز	نغز نغزک بر رود بالای مغز
مرد بر نازان شراب زود گیر	در میان راه می افتد چوپیر
خاصه این باده که از خم بلی است	نه می که مستی او یکشبیست
آنکه آن اصحاب کف از نقل و نقل	سصد و نه سال کم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند	دستار را شرجه شرجه کرده اند
پرتو مستی بی حد نبی	چون بزدهم مست و خوش گشت آن غبی

لاجرم بسیار کوشد از نشاط	مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نه همه جانی خودی شرمی کند	بی ادب رامی چنان ترمی کند
گر بود عاقل نکو فرمی شود	ور بود بدخوی بترمی شود
لیک اغلب چون بند و ناپند	بر همه می را محرم کرده اند
حکم اغلب راست چون غالب بند	تیغ را از دست رخن بستند
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر	تو مبین اورا جوان و بی سمر
ای بساریش سیاه و مرد پیر	ای بساریش سپید و دل چو قیر
عقل او را از مودم باره	کرد پیری آن جوان در کاره
پیر، پیر عقل باشد ای پسر	نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیر تر خود کی بود	چونکه عقلش نیست اولاشی بود
طفل گیرش، چون بود عیسی نفس	پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مود لیل پختگیست	پیش چشم بسته کش کوته تکلیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل	در علامت جوید او دایم سبیل
آنکه او از پرده تقلید جست	او به نور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	پوست بشکافد آید در میان
ای بسا زریه کرده به دود	تار به از دست هرزدی حود
ای بسا مس زر اندوده به زر	تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم	دل بینیم و به ظاهر نگریم
قاضیانی که به ظاهر می تند	حکم بر اشکال ظاهر می کنند

حکم او مؤمن کنند این قوم زود	چون شهادت گفت و ایمانی نمود
خون صد مؤمن به پنهانی برهخت	بس منافق کاذبین ظاهر کرهخت
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی	بهد کن تا پیر عقل و دین شوی
خلعتش داد و هوارش نام داد	از عدم چون عقل زیار و کشاد
این که بود هیچ او محتاج کس	کمترین زان نامهای خوش نفس
تیره باشد روز پیش نور او	کر به صورت و نماید عقل رو

مستی ابو نرید

بامیدان آن فقیر محترم	بایزد آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون	لااله الا انما فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتنش صبح	تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله	کار دبار من ز نید آن دم حله
حق منزه از تن و من باتم	چون چنین گویم باید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد	هر میدی کار دی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سخران زفت	آن وصیتش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد	صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شعله بست چون سلطان رسید	شعله بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی	کم شود از مرد و وصف مرد می
هر چه گوید آن پری گفته بود	زین سری زان آن سری گفته بود
چون به خود آید نازیک لغت	چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی	از پری کی باشدش آخر کمی
شیر کیر از خون نره شیر خورد	تو بکویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن	تو بکویی باده گفتست آن سخن
باده ای رامی بود این شرو شور	نور حق را نیست آن فرنگ و زور؟
که تور از توبه کل خالی کند	تو شوی پست او سخن عالی کند؟

هر که گوید حق گفت او کافرست	گر چه قرآن از لب پیغمبرست
آن سخن را بایزد آغاز کرد	چون های بی خودی پرواز کرد
زان قوی تر گفت که اول گفته بود	عقل را سیل تحیر در بود
چند جوی بر زمین و بر سما	نیست اندر جبه ام الا خدا
کار داد جسم پاکش می زدند	آن میدان جمله دیوانه شدند
باز گونه از تن خود می دید	هر که اندر شنج تیغی می حلید
وان میدان خسته و غرقاب خون	یک اثر نه بر تن آن دوفنون
حلق خود سیریده دید و زار مرد	هر که او سویی گلوش زخم برد
سینه اش بشکافت و شد مرده ابد	و آنکه او را زخم اندر سینه زد
دل ندادش که زند زخم گران	و آنکه آگه بود از آن صاحب قران
جان سیرد الا که خود را خسته کرد	نیم دانش دست او را بسته کرد
نوحه باز خانه شان بر خاسته	روز گشت و آن میدان کاسته
کای دو عالم درج در یک پیرین	پیش او آمد خزاران مردوزن
چون تن مردم ز خجر کم شدی	این تن تو کرتن مردم بدی
بر تن خود می زنی آن هوش دار	ای زده بر بی خودان تو ذوالفقار
تا بد در ایمنی او ساکنست	زانکه بی خود فانی است و ایمنست
غیر نقش روی غیر آن جای نه	نقش او فانی و او شد آینه
و ربینعی عسی و مریم توی	و ربینعی روی زشت آن هم توی
نقش تو در پیش تو بنهاده است	اونه اینست و نه آن اوساده است

سه مایی

عاقل آن باشد که او باشد عاقل	او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش رو	تابع خویشست آن بی خویش رو
مؤمن خویشست و ایمان آورد	هم بدان نوری که جانش زو خرید
دیگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تابد و میناشد و چست و جلیل
و آن خری کز عقل جو سکی نداشت	خود بودش عقل و عاقل را گذاشت
ره ندانند کثیرونه قلیل	نگش آید آمدن حلف دلیل
می رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی به ناز
شمع نه تاپیشوای خود کند	نیم شمعی نه که نوری که کند
نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم عقلی نه که خود مرده کند
عقل کامل نیست خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سخن
قصه آن آبگیر است ای عنود	که در سه مایی اشکرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن	قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر	برگذاشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شباید تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود غزم راه کرد	غزم راه مثل ناخواه کرد
گفت با اینها دارم مشورت	که یقین ستم کنند از قدرت
مشورت را زنده ای باید نکو	که تو را زنده کند و آن زنده کو

گفت آن ماهی زیرک ره کنم	دل ز رای و مشورتشان برکنم
نیت وقت مشورت بین راه کن	چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم یابست بس	شب رو و پنهان روی کن چون عس
سوی دریا غم کن زین آب کیر	بجز حو ترک این کرداب کیر
سینه را پاسبان می رفت آن حذور	از مقام با خطر تا بحر نور
رفت آن ماهی ره دریا گرفت	راه دور و پهنه پهن گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت	رفت آخر سوی امن و عاقبت
خویشتن افکند در دمای ژرف	که نیاید حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام	نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را	چون نکشتم همراه آن رهنا
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت	می بایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست	باز ناید رفقه یاد آن هب است
گفت ماهی دگر وقت بلا	چونکه ماند از سایه عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق	فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان ننديشم و بر خود زخم	خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر	پشت زیر می روم بر آب بر
می روم بروی چنانکه خس رود	نی به ساحی چنانکه کس رود
مرده کردم خویش بسپارم به آب	مرک پیش از مرک انست از عذاب
مرک پیش از مرک انست ای فقی	این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان	یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا کنند	آب می بردش نشیب و که بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد	که در غماهی بهتر برد
شادی شد او کز آن گفت دریغ	پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند	پس برو تف کرد و بر خاکش کند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب	ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می جست آن سلیم	تابه جلد خویش بر ماند کلیم
دام افکنند و اندر دام ماند	احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه ای	باحاقت گشت او به خوابه ای
او همی جوشید از تف سعیر	عقل می گفتش الم یا تاک تیر
او همی گفت از سنگجه و ز بلا	هم چو جان کافران قالوا ای
باز می گفت او که گر این بار من	وار هم زین محنت کردن شکن
من نسازم جز به دریایی وطن	آبگیری را نسازم من سکن
آب بی حد جویم و آسمن شوم	تا بد در امن و صحت می روم
عقل می گفتش حاققت با تو ست	باحاقت عقل را آید شکست
چونکه عقل نیست نسیان میر تو ست	دشمن و باطل کن تدبیر تو ست
از کمی عقل پروانه خیس	یاد نارد ز آتش و سوز و حیس
چونکه پرش سوخت توبه می کند	آز و نسیانش بر آتش می زند
آن ندامت از نتیجه رنج بود	نه ز عقل روشن چون گنج بود

چونکہ شدرنج آن ندامت شد عدم می نیز د خاک آن توبه و مذم

سه پند مرغ

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام	مرغ او را گفت ای خواجه هام
تو بسی گاو ان و میشان خورده ای	تو بسی اشتر به قربان کرده ای
تو نکشتی سیر زانها در من	هم نکردی سیر از اجزای من
بل مرا تا که سه پندت بر دهم	تا بدانی زیر کم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو	ثانیش بر بام کهگل بست تو
و آن سوم پندت دهم من بردخت	که ازین سه پند کردی نیکبخت
آنچه بردست اینست آن سخن	که محالی راز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت	گشت آزاد و بر آن دیوار زفت
گفت دیگر برگزیده غم مخور	چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسم کتیم	دو در مسکست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو	بود آن کو هر به حق جان تو
فوت کردی در که روزی ات نبود	که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله	نالہ دارد، خواجه شد در غلغلہ
مرغ گفتش فی نصیحت کرد مت	که مباد برگزیده دی غمت؟
چون گذشت و رفت غم چون می خوری	یا نکردی فہم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال	بیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه در مسک ای اسد	دو در مسک اندرونم چون بود
خواجه باز آمد به خود گفتا که بین	باز کو آن پند خوب سیوین

گفت آری خوش عمل کردی بدان تا بگویم پند نداشت رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک تخم افکندن بود در سوره خاک

مجاوبات موسی با فرعون

عقل ضد شهوتست ای پهلوان	آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
و هم خواش آنکه شهوت را کد است	و هم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نکرد و هم و عقل	هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا	چون محک مر قلب را گوید بیا
و هم مرفر عون عالم سوز را	عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی	گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عظم رسول ذواجلال	حجّه الله ام امانم از ضلال
گفت فی خاش را کن های هو	نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش	نام اصلم کمترین بندگان
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل	آب و گل را دادی زردان جان و دل
مرح این جسم خاکم هم به خاک	مرح تو هم به خاک ای سمناک
چون رود جان می شود او باز خاک	اندر آن کور مخوف سمناک
هم تو و هم ما و هم اشیاء تو	خاک کردند و مانند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست	مر تو را آن نام خود اولی ترست
بنده فرعون و بنده بندگان	که از پرورد اول جسم و جان
بنده یاغی طاغی ظلوم	زین وطن بگریخته از فعل شوم
گفت حاکم بود با آن ملک	در خداوندی کسی دیگر شریک
نقش او کرد دست و تقاش من اوست	غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست

چون توانی جان من بشناختن	تونانی ابروی من ساختن
که کنی باحق دعوی دوی	بلکه آن غدار و آن طاعی توی
نه برای نفس کشتم نه به لهو	گر بکشم من عوانی را به سهو
آنکه جانش خود بند جانی بداد	من زدم مشی و نگاه افقاد
صد هزاران طفل بی جرم و زیان	من سکی کشتم تو مرسل زادگان
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت	کشته ای و خوشان در کردنت
سرنگون شد آنچه نفست می پرید	کوری تو حق مرا خود برگزید
این بود حق من و نان و نمک؟	گفت اینها را بهل بی هیچ شک
روز روشن بر دلم تاری کنی؟	که مرا پیش حشر خواری کنی
گر نداری پاس من در خیر و شر	گفت خواری قیامت صعب تر
لیک جاری را گلستان می کنم	ظاهر کار تو ویران می کنم
ابلی فریاد کرد و بر نثافت	آن یکی آمد زین رامی شگافت
می سگانی و پریشان می کنی	کین زمین را از چه ویران می کنی
تو عارت از خرابی باز دان	گفت ای ابله برو، بر من مران
تا نکرد دزشت و ویران این زمین	کی شود گلزار و گندم زار این
تا نکرد و نظم او زیرو زبر	کی شود بستان و کشت و برگ و بر
کس زند آن دزنی علامه را؟	پاره پاره کرده دزنی جامه را
بر دیدی چه کنم بدریده را؟	که چرا این اطلس بگزیده را
نه که اول کهنه را ویران کنند	هر بنای کهنه که آبادان کنند

تا نکوبی گندم اندر آسیا	کی شود آراسته زان خوان ما
بس که خود را کرده ای بنده هوا	کر کی را کرده ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام	تابه اصلاح آورم من دم به دم
تا دم آن از دم این بشکنند	مار من آن اژدها را برکنند
گر رضادادی رسیدی از دوار	ورنه از جانت بر آرد آن دمار
گفت الحق سخت است جادویی	که در افکندی به مکر اینجادویی
خلق یک دل را تو کردی دو گروه	جادویی رخ نه کند در سنگ و کوه
گفت، هستم غرق پیغام خدا	جادویی کی دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادویی	مشعل دینست جان موسوی
من به جادویان چه مانم ای قحج	کز دم پر رشک می کرد و میج
چون تو با پر هوا بر می پری	لاجرم بر من گمان آن می بری
هر که را افعال دام و دود بود	بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی	کل را بر وصف خود بینی غوی
و رتودر کشتی روی بریم روان	ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه	تنگ بینی جمله دنیا را همه
و رتو خوش باشی به کام دوستان	این جهان بنایت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق	اونیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری	اونیده جز مکر بیج و شری
گلو در بغداد آید ناگهان	بگذرد او زین سران تا آن سران

از بهمه عیش و خوشیها و مزه	اونبند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش	لایق سیران گاوی یا خریش
چنبره دید جهان اداک توست	پرده پاکان حس ناپاک توست
چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پاکان خوش بر تومی زند
پس بدانی چونکه رستی از بدن	کوش و بینی چشم می داند شدن
راست گفت آن شه شیرین زفان	چشم کرد موبه موی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین	در رحم بود او جنین کوشتن
علت دیدن بدان پیه ای پسر	ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آدمت از خاک کی ماند به خاک	جنیت از نابلی بیچ اشتراک
نیست ماندای آتش آن پری	گر چه اصلش اوست چون می بگری
آدمی چون زاده خاک هب است	این پسر را پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد	هست بی چون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد	فرق چون می کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو	چون همی دانست می را از کدو
گر بودی نیل را آن نور و دید	از چه قطی راز سبطی می گزید
من عصا و نور بگرفته به دست	شاخ کتاخ تو را خواهم شکست
شاخ تنیرت بس جگر بار که خست	نک عصا من شاخ شوخت را شکست
توبه کردم از سخن که انگیختم	بی سخن من دارویت آمیختم
تا بدانی که خبر است ای عدو	می دهد هر چیز را در خورد او

کی کز می کردی و کی کردی تو شر	که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان	نیکویی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو	ببینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و کسری رسن	حاجت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح	حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کوفنی آید تو را	که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد	فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی	در رسد در تو جزای خیرگی
ورنیاید تیر از بخشایش است	نه پی نایدین آلاش است
بین مراقب باش کردل بایدت	کز پی هر فعل چنیزی زایدت
و رازین افزون تو را هست بود	از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهمن گر چه تیره، یکنی	صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد در صور	اندر و هر سو ملیحی یسمبر
آهمن ار چه تیره و بی نور بود	صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهمن و خوش کرد رو	تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن حاکی غلیظ و تیره است	صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا در و اشغال غیبی رود هد	عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقلی را بسته ای ای بی ناز	و آن هوارا کرده ای و دست باز
گر هوارا بند بنهاده شود	صیقلی را دست بکشاده شود

آهنی که آینه غیبی بدی	حمله صورتها در مرل شدی
تیره کردی زنک دادی در نهاد	این بود یعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن	تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف	واندر وین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست، همچون آب جو	چون شود تیره نینی قعراو
قعر جو پر کوهرست و پر زرد	هین مکن تیره که هست اوصاف حر
جان مردم هست مانند هوا	چون به کرد آسخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب	چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
اندکی کفتم به تو ای ناپیر	زانمکی دانی که، هستم من خیر
چند بگریزی نک آمد پیش تو	کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز	که ز بخشایش در توبه ست باز
هست بخت راز رحمت هشت در	یک در توبه ست زان هشت ای پسر
آن همه که باز باشد که فراز	و آن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دارد باز ست زود	رخت آنجا کش به کوری حسود

پند موسی

پس زمین بستان عوض آن را چهار	هین زمین بپذیر یک چیز و بیار
شرح کن بامن از آن یک اندکی	گفت ای موسی کد است آن یکی
که خدایی نیست غیر کردگار	گفت آن یک که بگویی آشکار
مردم و دیو و پری و مرغ را	خالق افلاک و انجم بر علا
ملکت او بی حد و او بی شبیه	خالق دریا و دشت و کوه و تیه
که عوض بدی برابر کو بیار	گفت ای موسی کد است آن چهار
بر کشاید قفل کفر صد منم	بوک زان خوش وعده های معتم
شهد کرد و در تنم این زهر کین	بوک از تاثیر جوی انگبین
جان شود از یاری حق یار جو	بوک از عکس بهشت و چار جو
آتش و در قمر حق آغشته ام	آشنخان کز عکس دوزخ کشته ام
صحتی باشد مت را پیدار	گفت موسی که اولین آن چهار
دور باشد از مت ای ابرجمد	این علل بیایی که در طب گفته اند
که اجل دارد ز عمرت احتراز	ثانی باشد تو را عمر داز
که به ناکام از جهان بیرون روی	وین نباشد بعد عمر مستوی
نه زرنجی که تو را دارد اسیر	بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
بلکه بینی در خراب خانه کنج	مرگ جو باشی ولی نه از غرنج
می زنی بر خانه بی اندیشه ای	پس به دست خویش گیری تیشه ای
مانع صد خرمن این یک دانه را	که حجاب کنج بینی خانه را

پیش گیری پشه مردانه را	پس در آتش افکني اين دانه را
صد هزاران خانه شايد ساختن	خانه بر کن کنز عتيق اين يمن
از خرابی خانه منديش و مايست	کنج زير خانه است و چاره نيست
تان عارت کرد بی تکليف و رنج	که هزاران خانه از يک تقد کنج
کنج از زيرش يقين عريان شود	عاقبت اين خانه خود ويران شود
مزد ويران کردنشش آن فتوح	ليک آن تو نباشد زانکه روح
ليس للانسان الا ما سعى	چون نکرد آن کار مزدش هست لا
اين چنين ماهی بد اندر زير مينج	دست خايي بعد از آن تو کاي دينج
کنج رفت و خانه و دستم تهي	من نکردم آنچه گفتند از بهي
زير اين دکان تو مد فون دوکان	پاره دوزي می کنی اندر دکان
تیشه بستان و کنش را می تراش	هست اين دکان کرايي زود باش
از دکان و پاره دوزي واره ي	تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
می زنی اين پاره بر دلق کران	پاره دوزي چيست خورد آب و نان
پاره بروی می زنی زين خوردنت	هر زمان می در داي دلق تمت
با خود آزين پاره دوزي تنگ دار	ای ز نسل پادشاه کاميار
تا بر آرد سربه پیش تو دوکان	پاره ای بر کن از اين قعر دکان
آخر آيد تو نخورده زو بری	پیش از آن کين مملت خانه گری
وين دکان را بر کند از روی کان	پس تو را بيرون کند صاحب دکان
گاه ريش خام خود بر می کنی	تو ز حسرت گاه بر سر می زنی

کامی درینا آن من بود این دکان	کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای درینا بود مار ابر باد	تا ابد یا حسرت باشد للعباد
دیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بی خبر	ورنه دستبوی من بودی تبر
بس کن ای موسی بگو وعده سوم	که دل من را اضطرابش گشت کم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو	دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک که اکنون داشتی	کان بد اندر جنگ و این در آشتی
گفت ای موسی چهارم چیست زود	باز کو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان	موسی به چون قیرو رخ چون ارغوان
رنگ و بود پیش ما بس کاس دست	لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان	هست شادی و فریب کو دکان
چونکه با کودک سرو کارم قناد	هم زبان کو دکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم	یا مویز و جوز و فتق آورم
هم چنین موسی گرامت می شمرد	که نکرد صاف اقبال تو درد
گفت احسنت و نکو گفتی و لیک	تا کنم من مشورت بایار نیک
باز گفت او این سخن با ایسه	گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست تن این مقال	زود در یاب ای شه نیکو خصال
هم در آن مجلس که بشیدی تو این	چون گفتی آری و صد آفرین
خود که باید این چنین بازار را	که به یک گل می خری گلزار را

تا بیانی در بهای قطره یم	هین بده ای قطره خود را بی ندم
قطره را بحری تقاضا کر شدست	خود کرا آید چنین دولت به دست
قطره ای ده بحر پر کو هر سیر	الله الله زود بفروش و بخر
که ز بحر لطف آمد این سخن	الله الله هیچ تاخیری مکن
شاه را لازم بود رای وزیر	گفت با امان بگویم ای ستیر
کور کمپیری چه داند باز را	گفت با امان مگو این راز را
تا دل خود را ز بند نکند	نخوت شاهی کر قش جای پند
کو ست پشت ملک و قطب قدرت	که کنم بار رای امان مشورت
رای زن بو جهل را شد بولهب	مصطفی را رای زن صدیق رب
کان نصیحت نامه پیش گشت سرد	عرق جنیت چانش جذب کرد
بر خیالش بند بار آورد	جنس سوی جنس صد پره پرد
گفت با امان برای مشورت	آن ستیزه رو به سختی عاقبت
گفت و محرم ساخت آن کمر اه را	و عده های آن کلیم الله را
جست امان و کریبان را دید	گفت با امان چون تنه اش بید
کو فت دستار و کله را بر زمین	با نگه از دگریه ها کرد آن لعین
این چنین گسخت آن حرف تباه	که چگونه گفت اندر روی شاه
کار را با بخت چون زر کرده تو	جمله عالم را مسخر کرده تو
نزد را کوران را کز می باخت او	دوست از دشمن همی شناخت او
بی گنا امان را کمود دشمن به کین	دشمن تو جز تو نبود ای لعین

توبدان فخر آوری کز ترس و بند	چاپلوست گشت مردم روز چند
هر که را مردم سجودی می کنند	زهر اندر جان او می آکنند
چونکه برگردد از آن ساجدش	داند او کان زهر بود و موبدش
این تکبر زهر قاتل دان که هست	از می پر زهر شد آن گنج مست
چون می پر زهر نوشد بدبری	از طرب یکدم بجناند سری
بعد یک دم زهر بر جانش افتد	زهر در جانش کند او دوست
چونکه شاهی دست یابد بر شمی	بکشدش یا باز دارد در چمی
و بریابد خسته افتاده را	مرهمش سازد شسته و بدد عطا
راهنم هرگز که دانی را نرود	گرگ گرگ مرده را هرگز نرود؟
خضر گشتی را برای آن شکست	تا تواند گشتی از فجار رست
چون شکسته می رهد اسکنه شو	امن در فقرست اندر فقر و
مهمتری نفطست و آتش ای غوی	ای برادر چون بر آذمی روی
هر چه او بهموار باشد بازین	تیر را کی هدف گردد بهین
سرب بر آرد از زمین آنگاه او	چون بد نماز خم یابد بی رفو
نزدبان خلق این ماو نیست	عاقبت زین نزدبان افتاد نیست
هر که بالاتر رود ابله ترست	که استخوان او بر خواهد شکست
این فروغت و اصولش آن بود	که ترغ شرکت یزدان بود
چون غمردی و گنجشی زنده زو	یا غنی باشی به شرکت ملک جو
چون بد و زنده شدی آن خود ویست	وحدت محضست آن شرکت کیست

شرح این در آینه اعمال جو	که نیایی فهم آن از گفت و گو
حاصل آن همان بدان گفتار بد	این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه دولت رسیده تا دلمان	او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد	بیج شه را این چنین صاحب مباد
گفت موسی لطف بنمودیم وجود	خود خداوندیت را روزی نبود
ده خداوندی عاریت به حق	تا خداوندیت بخشد متفق
نک عصا آورده ام بهر ادب	هر خری را کون باشد مستحب
اژدهایی می شود در قهر تو	که اژدهایی گشته اسی در فعل و خو
اژدهای کوهی تویی امان	لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی	که حلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من	مخلصت نبود ز در دندان من
این عصبایی بود این دم اژدهاست	تا بگویی دوزخ نیرودان کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند	اوج را بر مرغ، دام و مخ کند
هم ز دندانیت بر آید در ده	تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را غسل	که بگویی که بهشت و حل
پس به دندان بی گناهان را گمز	فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند	بیطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیش حق تمیز است	در میان هوشیار راه و مست
نیل تمیز از خدا آموختست	که گشاد آن را و این را سخت بست

لطف او عاقل کند مر نیل را	قمر او ابله کند قایل را
در جمادات از کرم عقل آفرید	عقل از عاقل به قمر خود برید
در جمادات از لطف عقلی شد پدید	وز نکال از عاقلان دانش رمید
همچو آب نیل دانی وقت غرق	کو میان هر دو امت کرد فرق
چون درخت و سنگ کا نذر هر مقام	مصطفی را کرده ظاهر السلام

مژدگانی پیامبر

احمد آخر زمان را انتقال	در بیج اول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل	عاشق آن وقت کرد دوا به عقل
چون صفر آید شود شاد از صفر	که پس این ماه می سازم سفر
گفت هر کس که مرا مرده دهد	چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه بیج	مرده و بر باشم مرا و او شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت	گفت که جنت تو را ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر	گفت عکاشه ببرد از مرده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان	وز بقا اش شادمان این کو دکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور	پیش او کوثر نماید آب شور

بازپادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی به کمپیری دبی	اوسرد ناخش بر بهی
ناخی که اصل کارست و شکار	کور کمپیری بر د کور وار
که کجا بودست مادر که تورا	ناخان زین سان در ازست ای کیا
ناخن و متقار و پرش را برید	وقت مہر این می کند زال پلید
چونکہ تماہش دہد او کم خورد	خشم گیر د مہر مارا برد
کہ چنین تہاج پختہم بہر تو	تو تکبر می نہایی و عتو
تو سہرایی در ہمان رنج و بلا	نعمت و اقبال کی سازد تورا
از غضب شہرہای سوزان بر سرش	زن فروزید شود گل مغفرش
اشک از آن چشمش فروزید سوز	یاد آرد لطف شاد دل فروز
زان دو چشم نازنین با دلال	کہ ز چہرہ شاد دارد صد کمال
باز گوید خشم کمپیر از فروخت	فرو نور و علم و صبرم را فروخت

طفل بر سرناودان

کفت شد بر ناودان طفلی مرا	یک زنی آید به پیش مرتضی
ورحلم ترسم که اقداب به پست	کرش می خوانم نمی آید به دست
گر بگویم کز خطر سوی من آ	نیست عاقل تا که در یاد چوما
وربداند نشود این هم بدست	هم اشارت را نمی داند به دست
دستگیر این جهان و آن جهان	از برای حق شناسید ای همان
که به درواز میوه دل بکلم	زود درمان کن که می لرزد دلم
تا بسیند جنس خود را آن غلام	گفت طفلی را بر آور هم به بام
جنس بر جنس است عاشق جاودان	سوی جنس آید سبک زان ناودان
جنس خود خوش خوش بدو آورد و رو	زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جاذب هر جنس را هم جنس دان	سوی بام آمد ز تن ناودان
تا به جنسیت رهند از ناودان	زان بود جنس بشر پیغمبران
تا به جنس آید و کم کردید کم	پس بشر فرمود خود را مشکلم
جاذبش جنسیت هر جا طابعت	زانکه جنسیت عجایب جاذبیت
با ملایک چونکه هم جنس آمدند	عیسی و ادیس بر گردون شدند
جنس تن بودند زان زیر آمدند	باز آن هاروت و ماروت از بلند
جانشان ساگرد شیطانان شده	کافران هم جنس شیطان آمده
دیده های عقل و دل بر دوخته	صد هزاران خوی بد آموخته
آن حسد که گردن ابلیس زد	کمترین خوشان به زشتی آن حسد

زان گان آموخته قتل و حد	که نخواهد خلق را ملک ابد
هر که را دید او کمال از چپ و راست	از حد قوت بخش آمد در خواست
زانکه هر بد بخت خرمن سوخته	می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم	از کمال دیگران نفی به غم
از خدای خواه دفع این حد	تا خدایت وار ماند از جسد
مر تو را مشغولی بخشد درون	که سپردازی از آن سوی برون
جرعه می را خدا آن می دهد	که بدوست از دو عالم می رهد
صد هزاران این چنین می دارد او	که بر ادراکات تو بگارد او
هست می های شقاوت نفس را	که ز ره بیرون برد آن نفس را
هست می های سعادت عقل را	که بید منزل بی نقل را
خمیه گردون ز سرمستی خویش	بر کند زان سو بکیر در راه پیش
می شناساین بخش با احتیاط	تا می یابی منزه را خطا ط
هر دو مستی می دهندت لیک این	مستی است آرد کشان تار ب دین
انیا چون جنس رو خند و ملک	مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او	که بود آهنگ هر دو بر علو
چون بیندی تو سر کوزه تری	در میان حوض یا جوی نمی
تا قیامت آن فرو ناید به پست	که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود	ظرف خود را هم سوی بالا کشد
زانکه عقلش غالبست و بی زشک	عقل جنس آمده خلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو	نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قطبی جنس فرعون ذمیم	بود سبطی جنس موسی کلیم
بود ثمان جنس تر فرعون را	برگزیدش بر دبر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید	که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
دوزخ از مومن گیرزد آسپخان	که گیرزد مومن از دوزخ به جان
ز آنکه جنس نار نبود نور او	ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مومن در دعا	چون امان خواهد زد دوزخ از خدا،
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان	که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت اکنون بسین	که تو جنس کیتی از کفر و دین
گر به ثمان مایلی ثمانی	ور به موسی مایلی سجانی
ور به هر دو مایلی انگلیخته	نفس و عقلی هر دو ان آمیخته
هر دو در جگند مان و مان بکوش	تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بست	که سینی بر عدو هر دم شکست

منارعت امیران با مصطفی

آن امیران عرب کرد آمدند	نزد پنجمین منازع می شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر	بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
گفت میری مر مرا حق داده است	سروری و امر مطلق داده است
قوم گفتندش که ما هم زان قضا	حاکیم و داد امیران خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد	مر شمار عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست	میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون کمو	چیت حجت بر افزون جویی تو
در زمان ابری بر آمد ز امر مر	سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیل بس مهیب	اهل شهر افغان کنان جمله رعب
گفت پنجمین که وقت امتحان	آمد اکنون تا کمان کرد و عیان
هر امیری نیزه خود در کند	تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی	آن قضیب معجز فرما روا
نیزه ها را همچو خاسکی ربود	آب نیز سیل پر جوش عنود
نیزه ها کم گشت جمله و آن قضیب	بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتام آن قضیب آن سیل زفت	رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم	پس مقرر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که تحدایشان چیره بود	ساحر ش گفتند و کاهن از جود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف	ملک بر رسته چنین باشد شریف

نیزه مارا کر ندیدی با قیصب	نامشان بین نام او بین این نجیب
نامشان راسیل تیز مرک برد	نام او و دولت تیزش نبرد
چ نوبت می زندش بر دوام	بمچنین هر روز تا روز قیام

حدوث و قدم عالم

دی کی می گفت عالم حادث	فانیت این چرخ و حش و ارث
فلفسی گفت چون دانی حدوث؟	حادثی ابر چون داند غیوث
دزه ای خود نیستی از انقلاب	تو چه می دانی حدوث آفتاب؟
این به تقلید از پدر بشیده ای	از حماقت اندرین پیچیده ای
چست برهان بر حدوث این؟ بگو	ورنه خامش کن فزون کوی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق	بحث می کردن روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در ستوه	گشت بهنگامه بر آن دو کس گروه
من به سوی جمع بهنگامه شدم	اطلاع از حال ایشان بستم
آن کی می گفت کردون فانیت	بی کفانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست	نیشش بانی و یا بانی و یست
گفت مگر کشته ای خلاق را	روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید	آنچه کولی آن به تقلیدی کنزید
هین بیاور حجت و برهان که من	نشوم بی حجت این را در من
گفت حجت در دون جانمست	در دون جان نهان برهانمست
تو نمی بینی حلال از ضعف چشم	من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق کج	در سروپایان این چرخ بسیج
گفت یاراد درونم حجتیت	بر حدوث آسمانم آیتیت
من یقین دارم نشانش آن بود	مریقین دان را که در آتش رود

در زبان می ناید آن حجت بدان	بمحو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من	جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون برخ روانه می دود	حجت حسن و جمالش می شود
گفت من اینها ندانم حقی	که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و تقدی دم زنند	که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین	کاذب آتش و فتنه این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند	از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان	تقد و قلبی را که آن باشد نهان
تامن و تو هر دو در آتش رویم	حجت باقی حیرانان شویم
تامن و تو هر دو در بحر اوقیم	که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند	هر دو خود را بر تفت آتش زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی	رست و سوزید اندر آتش آن دعی
چون کرو بستند غالب شد صواب	در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زدا ز سبق	وز حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت منکر هماره زرد و	یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران	کو دین عالم که تا باشد نشان
نبری کو که بر آنجا خبری	یاد آورد روزگار منکری
خود مکیر این معجز چون آفتاب	صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره فی کس را که یک حرفی از آن	یابد زدیافرید در بیان

یار مغلوبان مشوین ای غوی	یار غالب شو که تا غالب شوی
غیر این ظاهر نمی بینم وطن	حجت منکر همین آمد که من
آن ز حکمت های پنهان مخبر است	هیچ ندیشد که هر جا ظاهر است
همچو نفع اندر دواها کانست	فایده هر ظاهری خود باطنست
بی امید نفع، بهر عین نقش؟	هیچ تقاشی نگار دین نقش
که به فرجه وارهند از اندامان	بلکه بهر میمانان و کمان
دوستان رفته را از نقش آن	شادی بچکان و یاد دوستان
بهر عین کوزه نه بر بوی آب؟	هیچ کوزه کر کند کوزه شتاب
بهر عین کاسه نه بهر طعام؟	هیچ کاسه کر کند کاسه تمام
وان برای غایب دیگر بست	نقش ظاهر بهر نقش غایبست
این فواید را به مقدار نظر	تا سوم چارم دهم بر می شمر
که شدن بر پایه های نردبان	اول از بهر دوم باشد چنان
تاری توپایه پایه تا به بام	و آن دوم بهر سوم می دان تمام
غیب را ایند به قدر صیقلی	هر کسی اندازد روشن دلی
بیشتر آید بر صورت پدید	هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
نیز این توفیق صیقل زان عطاست	گر تو گویی کان صفا فضل خداست
لیس للانسان الاماسی	قدر همت باشد آن جهد و دعا
همت شای نذا در هیچ خس	واهب همت خداوندست و بس
رخت را نزدیکتر وامی نهند	نیکبختی را چو حق رنجی دهد

بدولان از بیم جان در کارزار	کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان	حمله کرده سوی صف دشمنان
رستم راترس و غم واپیش برد	هم ز ترس آن بدول اندر خویش مرد
چون محک آمد بلاو بیم جان	زان پدید آید شجاع از هر جان

حب خدا به موسی

گفت موسی را به وحی دل خدا	کای گزیده دوست می دارم تورا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم	موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده	وقت قمرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست	هم ازو مخمور هم از او ست مست
مادرش کر سلیبی بروی زند	هم به مادر آید و بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او	او ست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر	التقاش نیست جا های دگر
هم چنانک ایاک نعبد در خنین	در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را	دلغت و آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر	حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر تو را آریم و بس	طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم پادشاه و شفاعت شفیع

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد	خواست تا از وی بر آرد و دو کرد
کردش شمشیر بیرون از غلاف	تا ز بند بروی جزای آن خلاف
بیچ کس را زهره نه تا دم زند	یا شفعی بر شفاعت بر تند
جز عا دال ملک نامی در خواص	در شفاعت مصطفی وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده قنادر	در زمان شتیخ قمر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشدش	ور بلیمی کرد من پوشیدش
چونکه آمد پای تواند در میان	راضیم که کرد مجرم صد زیان
و آن ندیم رسته از زخم و بلا	زین شفیع آرزو و برگشت از ولا
زین شفیع خویشتن بگانه شد	زین تعجب خلق در افغانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید؟	از کسی که جان او را و خرید
و خریدش آن دم از کردن زدن	خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بنیراری گرفت	با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی	کین جفا چون می کنی بانا صحتی
جان تو بخیرد آن دلدار خاص	آن دم از کردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید	خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبدولست جان	او چرا آید شفیع اندر میان
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه	من نخواهم غیر آن شه را پناه
گر ببرد او به قهر خود سرم	شاه بخشد شصت جان دیگرم

من خلیل و قلم و او جبریل	من نخواهم در بلا اورا دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد	که سپید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تایاری کنم	ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم فی روزه میان	واسطه زحمت بود بعد العیان
به این دنیا ست مرسل رابط	مؤمنان را، زانکه هست او واسطه
هر دل از سماع بدی وحی نهان	حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
کرچه او محو حقست و بی سرست	لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک	پیش ضغفم بد نمایند ست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام	قمر شد بر نازنینان کرام
بس بلا ورنج می باید کشید	عاصه را تا فرق را توان دید
کین حروف واسطه ای یار غار	پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا ورنج بایست و وقوف	تا هد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کتر شدند	باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا	سعد را آبست و خون بر اشتیا
هر که پایان بین ترا و معودتر	جد ترا و کار که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن	هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقی بر عین خود نبود	بلکه از بهر مقام رنج و سود
هیچ نبود مکر می گری بگری	مکر می اش بر عین مکر می
بل برای قمر خصم اندر حسد	یا افزونی جستن و اظهار خود

و آن فزونی هم پی طمع و کمر	بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می کنی	که صور زیست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست	چونکه صورت بهر عین صور نیست
این چرا گفتن سؤال از فایده ست	جز برای این چرا گفتن بدست
پس نقوش آسمان و اهل زمین	نیت حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست	ور حکیمی هست چون فعلش تهیست؟
کس نسازد نقش کرمابه و خضاب	جز پی قصد صواب و ناصواب

سؤال موسی اندر خلقت

نقش کردی باز چون کردی خراب؟	گفت موسی ای خداوند حساب
وانگهان ویران کنی این را چرا؟	نرماده نقش کردی جان فزا
نیست از انکار و غفلت وز هوا	گفت حق دانم که این پرسش تورا
بهر این پرسش تورا آزر دمی	ورنه نادید و عتابت کردمی
باز جویی حکمت و سربقا	لیک می خواهی که در افعال ما
پخته کردانی بدین هر خام را	تا از آن واقف کنی مرعوم را
هر برونی را نباشد آن مجال	ز آنکه نیم علم آمد این سؤال
همچنانکه خار و گل از خاک و آب	هم سؤال از علم خیر و هم جواب
چون رسیدی بیا بشنو جواب	پس بفرمودش خدا ای ذولباب
تا تو خود هم وادهی انصاف این	موسی آنخی بکار اندر زمین
خوشه ها اش یافت خوبی و نظام	چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
پس نذا از غیب در کوشش رسید	داس بگرفت و مرآن را می برید
چون کالی یافت آن را می بری	که چرا کشتی کنی و پروری
که درینجا دانه هست و گاه هست	گفت یارب زان کنم ویران و پست
فرق واجب می کند در میختن	نیست حکمت این دور آ میختن
که به دانش بیدری بر ساختی	گفت این دانش تو از کی یافتی
گفت پس تمیز چون نبود مرا	گفت تمیزم تو دادی ای خدا
روحهای تیره کلناک هست	در خلایق روحهای پاک هست

این صد فغانیست در یک مرتبه	در یکی دست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه	هم چنانک اظهار کند مهازگاه
بهر اظهارست این خلق جهان	تا نماند کج حکمتها نهان
کنت کفر اکت مخفیاشنو	جوهر خود کم مکن اظهار شو
جوهر صفت خفی شد دروغ	بمحو طعم روغن اندر طعم دوع
آن دروغت این تن فانی بود	راستست آن جان ربانی بود
سالمها این دوع تن پیدا و فاش	روغن جان اندر روغن فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده ای	دوع را در خمره جنبانده ای
تا بجنبانده بهنجار و به فن	تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده ای کان جز او است	در رود در گوش او کو وحی جوست
هم چنانکه گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام
ورنباشد طفل را گوش رشد	گفت مادر نشود لگنی شود
دایما هر کس اصلی گنگ بود	ناطق آنکس شد که از مادر شود
دانکه گوش کرو گنگ از آن قیست	که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست	که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا	بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم و دود	در ولادت ناطق آمد و وجود
جنبشی بایست اندر اجتهاد	تا که دوع آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوع باشد چون عدم	دوع درستی بر آورده علم

و آنکه فانی می نماید اصل اوست	و آنکه هستت می نماید، هست پوست
تا بگنزی بی نه خر جش مکن	دوغ روغن ناکر قست و کمن
تا نماید آنچه پنهان کرده است	هین بگردانش به دانش دست دست
لابهستان دلیل ساقیت	ز آنکه این فانی دلیل باقیست
مخبری از بادهای مکتتم	هست بازیهای آن شیر علم
شیر مرده کی بجعتی در هوا	گر نبودی جنبش آن بادها
یاد بورست این بیان آن خناست	زان شناسی باد را گر آن صباست
فکر می جنباند او را دم به دم	این بدن مانند آن شیر علم
و آنکه از مغرب دبور باو باست	فکر کان از مشرق آید آن صباست
خواب میند خط هندوستان	پیل باید تا چو خید اوستان
خرز هندستان نکرد دست اغتراب	خرنیزد هیچ هندستان به خواب
تا به خواب او هند داند رفت تفت	جان همچون پیل باید نیک رفت
پس مصور گردد آن ذکرش به شب	و ذکر هندستان کند پیل از طلب
ار جعی بر پای هر قلاش نیست	او ذکر و الله کار هر او باش نیست
ورن پیلی در پی تبدیل باش	لیک تو آیس شو هم پیل باش
بط هندستان دل را بی حجاب	زین بد ابراهیم او هم دیده خواب
مملکت بر هم زد و شد ناپدید	لاجرم زنجیر را بر درید
که جهد از خواب و دیوانه شود	آن نشان دید هندستان بود
می داند حلقه زنجیر را	می فشاند خاک بر تدبیر را

آسپنجان که گفت پنمبر ز نور که نشانش آن بود اندر صدور
که تجانی آرد از دار الغرور هم انابت آرد از دار السرور

از دواج ساخراده

پادشاهی داشت یک برناپسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناکه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
آشنخان پر شد ز دود و در شاه	که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیدارش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه با خود گفت شادی را سبب	آشنخان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرک	وان ز یک روی دگر احیا و برگ
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
شاه اندیشید کین غم خود گذشت	لیک جان از جنس این بدن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری بایدم
صد دریچه و در سوی مرک لدین	می کند اندر کشادن ثینغ ثینغ
ثینغ ثینغ تلخ آن دهی مرک	نشود کوش حریص از حرص برگ
از سوی تن در دها بانک دست	وز سوی خصمان جها بانک دست
باد تندست و چراغم استری	زوبکیر انم چراغ دیکری
تا بود کز هر دو یک وانی شود	گر به باد آن یک چراغ از جا رود
همجو عارف کز تن ناقص چراغ	شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد نامهان	پیش چشم خود نهند او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غر	شمع فانی را به فانی دگر

پس عروسی خواست باید بهراو	تا ناید زین تزوج نسل رو
صورت او باز کر زینجا رود	معنی او در ولد باقی بود
بهراين فرمود آن شاه نیه	مصطفی که الولد سر ایه
بهراين معنی همه خلق از شغف	می بیاموزند طفلان را حرف
تا باند آن معانی در جهان	چون شود آن قالب ایشان نمان
من هم از بهر دوام نسل خویش	جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صاحبی	نی ز نسل پادشاهی کاخی
مرا سیران را لقب کردند شاه	عکس چون کافور نام آن سیاه
بر اسیر شهوت و حرص و اهل	بر نوشته میریاصدر اجل
شاه چون باز اهدی خویشی کنید	این خبر در گوش حاتونان رسید
مادرش زاده گفت از نقص عقل	شرط کفویت بود در عقل نقل
توزش و بخل خواهی وز دها	تا بیندی پور مارا بر کدا
گفت صلاح را کدا گفتن خطاست	کو غنی القلب از داد خداست
قلتی کان از قناعت و ز تقاست	آن ز فقر و قلت دونان جداست
جهای آن کبر باید سر نهند	وین ز کنج زر به همت می جند
شه که او از حرص قصد هر حرام	می کند، او را کدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهاز	یا نثار کو هر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید	باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری	از نژاد صاحبی خوش جوهری

چهره اش تلمبان تر از خورشید چاشت	در ملاحیت خود نظیر خود نداشت
کز نکلوئی می نگنجد در بیان	حسن دختر این، خصلتش آنچنان
حسن و مال و جاه و بخت متفع	صیدین کن تا رسد اندر تیغ
در تیغ دنیا ش، همچون پشم و پشک	آخرت، قطار اشتر دان به ملک
ور بود اشتر چه قیمت پشم را	پشم بگزینی شتر نبود تورا
با اثر او صاحبان بی مرا	چون بر آمد این نخاح آن شاه را
عاشق شه زاده با حسن وجود	از قضا کمیسر کی جادو که بود
که بر دزدان رشک سحر بابلی	جادویی کردش عجزه کابلی
تا عروس و آن عروسی را بهشت	شه بچه شد عاشق کمیسر زشت
وین پسر بر گریه شان خندان شده	این جهان بر شاه چون زندان شده
روز و شب می کرد قربان و زکات	شاه بس سچاره شد در برد و مات
عشق کمیسر ک، همی شد بیشتر	زانکه هر چاره که می کرد آن پدر
چاره او را بعد از این لاله گریست	پس یقین گشتش که مطلق آن سر یست
غیر حق بر ملک حق فرمان که راست	سجده می کرد او که هم فرمان تو راست
دست گیرش ای رحیم و ای وودود	لیک این مسکین همی سوزد چو عود
ساحری استاد پیش آمد ز راه	تا زیارب یارب و افغان شاه
که اسیر پیر زن گشت آن پسر	او شنیده بود از دور این خبر
بی نظیر و ایمن از مثل و دوی	کان عجزه بود اندر جادوی
در فن و در زور تا ذات خدا	دست بر بالای دست ای فتی

متهای دستا دست خداست	بحر بی شک متهای سیلماست
هم ازو گیرند مایه ابرها	هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت	گفت اینک آدم دمان زفت
چون کف موسی به امر کردگار	نک بر آرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف	نه ز ساگردی سحر مستخف
آدم تابر کشایم سحر او	تا نماند شاخزاده زردو
سوی کورستان برو وقت سحر	پهلوی دیوار هست اسید کور
سوی قبله باز کاو آنجای را	تا بینی قدرت و صنع خدا
آن کرده های کران را بر کشاد	پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دو ان	سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می زد و ذقن	در بغل کرده پستی و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد	و آن عروس ناامید بی مراد
یک عروسی کرد شاه او را چنان	که جلاب قند بدیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد	روی و خوی زشت فاما ملک سپرد
شاخزاده در تعجب مانده بود	کز من او عقل و نظر چون در بود؟
نوعروسی دید همچون ماه حسن	که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بهوش و به رواند رفتاد	تا سه روز از جسم وی کم شد فواد
از گلاب و از علاج آمده بود	انک اندک فحم گشتش نیک بود
گفت رو من یا فقم دار السرور	و ابرهیدم از چه دار الغرور

سوی نور حق ز ظلمت روی تافت	همچنان باشد چو مؤمن راه یافت
در جهان کهنه زاده از نوی	ای برادران که شه زاده توی
کرد مردان را اسیر رنگ و بو	کابلی جادو این دنیا است کو
دم به دم می خوان و می دم قل اعوذ	چون در افکندت درین آلوده روز
استعاضت خواه از رب الخلق	تاری زین جادوی وزین قلق
کوبه افنون خلق را در چه نشاند	زان نبی دنیا را سحاره خواند
کرده شایان را دم گرمش اسیر	هین فون گرم دارد گنده پیر
حل سحر او به پای عامه نیست	ساحره دنیا قوی دانا ز نیست
انبیا را کی فرستادی خدا	ورگشادی عقد او را عظمها
رازدان به نفعش الله مایشا	بین طلب کن خوش می عقده کشا
شاخزاده ماند سالی و تو شصت	همچو ماهی بسته استت او به شست
نه خوشی نه بر طریق سنتی	شصت سال از شست او در محنتی
نه رهیده از وبال و از ذنوب	فاستی بد بخت نه دنیا ت خوب
پس طلب کن نفع خلاق فرد	نفع او این عقده ها ساخت کرد
وار ماند زین و گوید بر تر آ	تا نفعت فیه من روحی تورا
نفع قهرست این و آن دم نفع مهر	جز به نفع حق نوزد نفع سحر
این جهان و آن جهان را ضرتمان؟	نه بکشت آن سراج امتان
صحت این تن سقام جان بود	پس وصال این فراق آن بود
تا چه سخت آید ز تقاشش جدا	چون فراق نقش سخت آید تورا

ای که صبرست نیست از دنیای دود	چون صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرست نیست زین آب سیاه	چون صبوری داری از چشمه اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون	چون ز ابراری جدا و شربون
گر بینی یک نفس حسن و دود	اندر آتش افکنی جان و وجود
حیفه بینی بعد از آن این شرب را	چون بینی کرو و فر قرب را
همچو شمراده رسی دیار خویش	پس برون آری ز پاتو خار خویش
بعد کن در بی خودی خود را بیاب	زود تر و الله اعلم بالصواب
هر زمانی مین مشو با خویش جفت	هر زمان چون خرد آب و گل میفت
بوی پیرایان یوسف کن سند	زانکه بویش چشم روشن می کند
نور آن رخسار بر ماند ز ناز	هین مشوق نفع به نور مستعار
چشم را این نور حالی مین کند	جسم و عقل و روح را اگر کلین کند
صورتش نورست و در تحقیق ناز	گر ضیا خواهی دودست از وی بدار
دم به دم در وقت هر جا رود	دیده و جانی که حالی مین بود
دور میند دور مین بی هنر	همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خنک لب	می دوی سوی سراب اندر طلب
می زنی در خواب بایاران تولا ف	که نم مینا دل پرده شفاف
نک بدان سو آب دیدم مین شتاب	تا رویم آنجا و آن باشد سراب
دید و لاف خفته می ناید به کار	جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسپ	الله الله بر ره الله خسپ

تا بود که ساکلی بر تو زند	از خیالات نغاست برگند
فکر خفته کرد و تا و کمره تاست	هم خطا اندر خطا اندر خطاست
خفته می بیند عظمهای شدید	آب اقرب منه من جبل الوريد

زاهد در خشکسالی

بود او خندان و گریان جمله رهط	همچنان کان زاهد اندر سال قحط
قحطیخ مؤمنان برکنده است	پس بگفتندش چه جای خنده است
ز آفتاب تیز صحرای سحر است	رحمت از ما چشم خود بردوختست
در زمین نم نیست نه بالانه پست	کشت و باغ و رزیه اساده است
ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب	خلق می میرند زین قحط و عذاب
مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم	بر مسلمانان نمی آری تو رحم
کردم صلحت یا خود ملحمه ست	رنج یک جزوی ز تن رنج همه ست
پیش چشمم چون بهشت این زمین	گفت در چشمم شام قحطت این
خوشه ها نبه رسیده تا میان	من همی ینم به هر دشت و مکان
پر بیابان سبز تر از گندنا	خوشه ها در موج از باد صبا
دست و چشم خویش را چون برکنم؟	ز آزمون من دست بروی می زنم
زان نماید مرثا را نیل خون	یار فرعون تنیدای قوم دون
تا نماند خون بمینید آب رود	یار موسی خرد کردید زود
آن پدر در چشم تو سگ می شود	باید از تو جانی می رود
که چنان حرمت نظر را سگ ناست	آن پدر سگ نیست تاثیر جاست
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم	گرک می دیدند یوسف را به چشم
آن سگی شد گشت بابا یار تفت	باید چون صلح کردی خشم رفت
کوست بابای هر آنک اهل قل است	کل عالم صورت عقل کست

صورت کل پیش او هم سگ نمود	چون کسی با عقل کل کفران فزود
تا که فرش زر ناید آب و گل	صلح کن با این پدر عاقی بهل
این جهان چون جتتم در نظر	من که صلحم دایما با این پدر
تا ز نویدن فرو میرد ملال	هر زمان نو صورتی و نو حال
آبها از چشمه با جوشان متیم	من همی نیمم جهان را پر نعیم
برگها کفن زن مثال مطربان	شاخه بار قصان شده چون تایبان
ز آنکه آکندست هر گوش از شکی	از هزاران می نگویم من یکی
عقل گوید مرده چه به نقد نیست	پیش و هم این گفت مرده داد نیست

غزیر و فرزندانش

آدمه پسران ز احوال پدر	همچو پوران غزیر اندر گذر
پس پدرشان پیش آمد نگه‌مان	گشته ایشان پیرو باباشان جوان
از غزیر ما عجب داری خبر؟	پس برسیدند از و کای رهگذر
بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد	که کسی مان گفت که امروز آن‌سند
آن یکی خوش شد چو این مرده شنید	گفت آری بعد من خواهد رسید
وان دگر بشنخت بی‌هوش او فتاد	بانگ می‌زد کای بشرباش شاد
که در افتادیم در کان سگر	که چه جای مرده است ای خیره‌سر
لیک تقد حال در چشم بصیر	کافران را در دو مؤمن را بشیر
لاجرم از کفر و ایمان برترست	ز آنکه عاشق در دم تقدست مست
کوست مغر و کفر و دین او را دو پوست	کفر و ایمان هر دو خود در بان اوست
باز ایمان قشر لذت یافته	کفر قشر خشک رو بر تافته
قشر پیوسته به مغز جان خوش است	قشرهای خشک را جا آتش است
برترست از خوش که لذت کترست	مغر خود از مرتبه خوش برترست
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق	جمع باید کرد اجزای راه عشق
نه خرد کان را عطار دآورد	خود خرد آنست که از حق چرید
چشم غیبی جوی و بر خور دار شو	زین قدم وین عقل رو بنزار شو
منظر راه ز گفتن استماع	از سخن کوی مجید ارتفاع
کی فرستادی خدا چندین رسول	کبر به فضلش پی برودی هر فضول

عقل جزوی، بجز برقت و درخش	در دخی کی توان شد سوی و خش
نیست نور برق بهر رهبری	بلکه امرست ابر را که می گری
برق عقل با برای گریه است	تا بگری نیستی در شوق هست
عقل کو دک گفت بر کتاب تن	لیک تواند به خود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طیب	لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیطین سوی گردون می شدند	گوش بر اسرار بالامی زدند
می ربودند اندکی زان رازها	تا شهب می راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست	هر چه می خواهید زو آید به دست
گر همی جوید در بی بها	ادخلوا الایات من ابوابها
می زن آن حلقه در و بر باب بیست	از سوی بام فلکشان راه نیست
نیست حاجتشان بدین راه دراز	خانگی را داده ایم اسرار راز
پیش او آید اگر خاین نیند	میشکر گردید از و کر چه نیند
راند دیوان راحت از مرصاد خویش	عقل جزوی راز استبداد خویش
که سری کم کن نه ای تو مستبد	بلکه ساگر دلی و مستعد
رو بردل رو که تو جزو دلی	هین که بنده پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانیت	که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای جمیس	بندگی آدم از کبر بلیس
سایه طوبی بسین و خوش بنخپ	سربزه در سایه بی سرکش بنخپ
گر ازین سایه روی سوی منی	زود طاعنی کردی وره کم کنی

پس برو خاموش باش از انقیاد	زیر ظل امر شیخ و استاد
ورنه کر چه مستعد و قابلی	میخ کردی توز لاف کالی
هم ز استعداد و امانی اگر	سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز	وربوی بی صبر کردی پاره دوز
کهنه دوزان گردیشان صبر و حلم	جمله نودوزان شدندی هم به علم
بس بکوشی و به آخر از کلال	هم تو کوئی خویش کا لعل عقل
آشنا هیچست اندر بحر روح	نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود این شاه رسل	که منم کشتی دین دریای کل
یا کسی کود بصیرتهای من	شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دیا که تا	رو نکردانی ز کشتی ای فقی
می نماید پست این کشتی ز بند	می نماید کوه فکر ت بس بلند
پست مگر مان و مان این پست را	بگردد آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکر کم نگر	که یکی موجش کند زیروز بر
گر تو کنعانی نداری باورم	گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام	که برو مهر خداست و ختام
لیک می گویم حدیث خوش پی	بر امید آنکه تو کنعان نه ای
آخر این اقرار خواهی کرد بین	هم ز اول روز آخر را بین
می توانی دید آخر را کن	چشم آخر نیست را کور کن
هر که آخر بین بود مسعود و وار	نبودش هر دم ز ره رفیق عثار

کن ز خاک پای مردی چشم تیز	گر نخواهی هر دمی این خفت خیز
تا میندازی سراو باش را	کحل دیده ساز خاک پاش را
هم بسوزد هم بسازد دیده را	سر مه کن تو خاک هر بگزیده را
کو خورداز بهر نور چشم خار	چشم اشترزان بود بس نور بار

سکایت استر با اشتر

اشتری را دید روزی اشتری	چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم به رو	در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تازیر کوه	در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتمی تو در رو بهر چیست	یا مگر خود جان پاکت و دلتیت
همچو کم عقلی که از عقل تباه	بشکنند توبه به هر دم در گناه
مسخره ابلیس کرد در ز من	از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ	که بود بارش کران و راه سنگ
می خورد از غیب بر سر زخم او	از شکست توبه آن ابدار خو
ای شکر که تو مثال مؤمنی	کم فتمی در رو کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی	بی عشاری و کم اندر روفتمی
گفت کر چه هر سعادت از خداست	در میان ما و تو بس فرقا است
سر بلندم من دو چشم من بلند	بینش عالی امانست از گزند
از سر که من بنیم پای کوه	هر کو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل	پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال	داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها دید آن مستقی	بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن	بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بید اول به خواب	که سجودش کرد ماه و آفتاب

آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر	از پس ده سال بلکه بیشتر
نور ربانی بود کردون شکاف	نیست آن یطر بنور الله کزاف
هستی اندر حس حیوانی کرو	نیست اندر چشم تو آن نور رو
تو ضعیف و هم ضعیف پیشوا	تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
کو بیند جای رانا جای را	پیشوا چشمست دست و پای را
دیگر آنکه خلقت من اطهرست	دیگر آنکه چشم من روشن ترست
این بگفت و چشم کرد از اشک پر	گفت استر راست گفتی ای شتر
گفت ای بگزیده رب العباد	ساعتی بگریست و در پایش فقاد
در پذیری تو مراد بندگی	چه زیان دارد کرد از فرزندگی
رو که رستی تو ز آفات زمن	گفت چون اقرار کردی پیش من
تو عهد بودی شدی ز ابل ولا	دادی انصاف و رسیدی از بلا
کز بد اصلی نیاید جز جود	خوی بد در ذات تو اصلی نبود
آرد اقرار و شود او توبه جو	آن بد عاریتی باشد که او
لاجرم اندر زمان توبه نمود	همچو آدم ز لثش عاریه بود
ره نبودش جانب توبه نفس	چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
واز زبانه نار و از دندان دو	رو که رستی از خود و از خوی بد
در کلندی خود به بخت سریدی	رو که اکنون دست در دولت زدی
رفتی اندر خلد از راه خفا	در عبادش راه کردی خویش را
دست تو بگرفت و بردت تا نعیم	امدنا گفتی صراط مستقیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز	غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب	شاد باش الله اعلم بالصواب
آب نیست این حدیث جان فزا	یارش در چشم قطعی خون نما

قطبی و سبطی

من شنیدم که در آمد قطبی	از عطش اندر و ثاق سبطی
گفت، مستم یار و خوشاوند تو	گشته ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فون	تا که آب نیل مارا کرد خون
سبطیان زو آب صافی می خوردند	پیش قطبی خون شد آب از چشم بند
قط اینک می مرند از شنگی	از پی ادبار خود باید رگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن	تا خورد از آبت این یار کمن
چون برای خود کنی آن طاس پر	خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم	که طفیلی در تیج بجمد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم	پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد	بردان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را لکڑ کرد سویی آب خواه	که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز این سو کرد لکڑ خون آب شد	قطبی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی نشست تا خشمش برفت	بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این کره را چاره چیست	گفت این را او خورد و کو مقیت
مستی آنست که بیزار شد	از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را	صلح کن بامه بین مهتاب را
کی طفیل من شوی در اعتراف	چون تو را کفر نیست، همچون کوه قاف
کوه را که کن به استغفار و خوش	جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزییر چون نوشی از آن	چون حرامش کرد حق بر کافران
زهره دارد آب کز امر صد	کردد او با کافران آبی کند؟
یا تو پنداری که تونان می خوری	زهر مار و کاهش جان می خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند؟	کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف شوی	چون بخوانی رایگانیش بشوی؟
یا کلام حکمت و سرنهان	اندر آید ز غبه در گوش و دمان؟
اندر آید لیک چون افسانه ها	پوست بنماید مغر دانه ها
در سرور و در کشیده چادی	رو نهان کرده ز چشمت دلبری
یا تو پنداری که روی اولیا	آسخنان که هست می بینیم ما؟
در تعجب مانده پیغمبر از آن	چون نمی بیند رویم مؤمنان؟
و ربمی بیند این حیرت چراست	تا که وحی آمد که آن رود در خفاست
سوی تو ما هست و سوی خلق ابر	تا نبیند رایگان روی تو کبر
سوی تو دانه ست و سوی خلق دام	تا نوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که ترا هم می طرون	نقش جامند هم لایصرون
پیش چشم نقش می آری ادب	کو چرا پاسم نمی دارد عجب
می بختاند سرو سبلت ز جود	پاس آنکه کردش من صد سجود؟
حق اگر چه سربختاند برون	پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر از دآن	سر چنین بختاند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد	پاس عقل آنست که افزاید رشاد

حق بخنابند به ظاهر سر تور	لیک سازد بر سران سرور تور
مر تور اچیزی ددیزدان نهان	که سجود تو کنند اهل جهان
قطره آبی بید لطف حق	کوهری کرد بدرد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابش داد	در جهان کسری چومه شد استاد
گفت قطبی تو دعایی کن که من	از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود	زشت را در بزم خوبان جاشود
بسطی آن دم در سجود افتاد و گفت	کای خدای عالم جبر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست	هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهبی میل دعا	تو دهبی آخر دعا را راجزا
در دعا بود او که ناله نعره ای	از دل قطبی بحسب و غره ای
که حلا بشتاب و ایمان عرضه کن	تا بیرم زود ز نار کهن
آتشی در جان من انداختند	مر بلیسی را به جان بواختند
سیل بود آنکه تنم را در بود	برد سلیم تالب دریای جود
من به بوی آب رفتم سوی سیل	بهر دیدم در کرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر	گفت روشد آبهایشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتیری	تابه محشر شکی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه را آب داد	چشمه ای در اندرون من گشاد
کاف کافی آمد او بهر عباد	صدق وعده که معص
کافیم بد هم تور من جمله خیر	بی سبب بی واسطه یاری غیر

کافیم بی نان تو را سیری دهم	بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرکس و نسیرین دهم	بی کتاب و اوستا تلمقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم	گور را و چاه را میدان کنم
شادیت را غم کنم چون آب نیل	که نیایی سوی شادیا بسیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی	باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت بینی آمده	نیل خون بینی از و آبی شده
چون سر رشته نکه داری درون	نیل ذوق تو نگر دویچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم	تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند	در نهاد من مرا نیلی کند

فحطی در بین فرعونیان

این درخت تن عصای موسیست	که امرش آمد که میندازش زدست
تا مبینی خیر او و شر او	بعد از آن بر گیر او را ز امر او
پیش از افکندن نبود او غیر خوب	چون به امرش برگرفت گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را	گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سرفرعونیان	آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزار عشان بر آمد قحط و مرگ	از مله نهای که می خوردند برگ
تا بر آمد بی خود از موسی دعا	چون نظر افتادش اندر متها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست	چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن	ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی	امر بلغ هست بود آن تهی
کمترین حکمت کزین احاج تو	جلوه کرد و آن بحاج و آن عتو
تا که ره نمودن و اضلال حق	فاش کرد بر همه اهل و فرق
تا به نفس خویش فرعون آمدش	لله می کردش دو تا کشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن	نیست ما را روی ایراد سخن
بین بجناب لب به رحمت ای امین	تا بیند این دانه آتشین
گفت یا رب می فریبد او مرا	می فریبد او فریبنده تورا
بشوم یا من دهم هم خدعه اش؟	تا بداند اصل را آن فرع کش
که اصل هر مکر می و حیلت پیش ماست	هر چه برخاست اصلش از سیاست

گفت حق آن سگ نیز دهم به آن	پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجناب آن عصا تا حاکما	و ادهد هر چه ملخ کردش فنا
وان ملخاد زمان کرد سیاه	تا بسیند خلق تبدیل اله
که سپهانیست حاجت مر مرا	آن سبب بهر حاجت و غطا
تا منافق از حریمی باداد	سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی	لقمه دوزخ بکشته لقمه جوی
می چرد آن بره و قصاب شاد	کو برای ما چر در برک مراد
کار دوزخ می کنی در خوردنی	بهر او خود را تو فربه می کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر	تا شود فربه دل با کرو فر
خوردن تن مانع این خوردنست	جان چو باز رگان و تن چون رخنست
شمع تا بجز آنکه است افروخته	که بود رخن چو بهیرم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش	خوشتن را کم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنک	پرده هوشست و عاقل ز روست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش	هر چه شهوانیت بند چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود	مست بود او از تکبر و ز جود
مست آن باشد که آن میند که نیست	زر نماید آنچه مس و آه نیست
این سخن پایان ندارد موسیا	لب بجناب تا برون روشد کیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین	سزگشت از سنبل و حب شین
اندر افتادند در لوت آن نفر	قطعه دیده مرده از جوع البقر

آن دمی و آدمی و چارپا	چند روزی سیر خوردند از عطا
و آن ضرورت رفت پس طاعی شدند	چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
تا نیار دیا د از آن کفر کمن	نفس فرعونست بآن سیرش مکن
تا نشد آهبن چو اکلر بین مکوب	بی تلف آتش نکردد نفس خوب
آهبن سردیست می کوبی بدان	بی مجاعت نیست تن جنبش کنان
او نخواهد شد مسلمان هوش دار	گر بگردد ورنه زار زار
پیش موسی سر نهند لاله کنان	او چو فرعونست در قحط آنچنان
خر چو بار انداخت اسکیره زند	چونکه متعنی شد او طاعی شود
کار او زان آه و زاریهای خویش	پس فراموشش شود چون رفت پیش
یک زمان که چشم در خوابی رود	سالم مردی که در شهری بود
بیچ در یادش نیاید شهر خود	شهر دیگر بیند او بر نیک و بد
نیست آن من در اینجا ام گرو	که من آنجا بوده ام این شهر نو
هم درین شهرش بدست ابداع و خو	بل چنان داند که خود پیوسته او
که بدتش مسکن و میلاد پیش	چه عجب گر روح موطنهای خویش
می فرو پوشد چو اختر را سحاب	می نیارد یاد کین دنیا چو خواب
کردن از درک او ناروفته	خاصه چندین شهر باراکوفته
دل شود صاف و بسیند باجرا	اجتهاد کرم ناکرده که تا

منازل خلقت آدمی

آمده اول به اقلیم جاد	وز جمادی در نباتی اوقاد
سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد ناور د از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی نقاد	نمدش حال نباتی بیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضمیران
همچو میل کو دکان بامادران	سر میل خود نداند در لبان
باز از حیوان سوی انسانیش	می کشید آن خالقی که دانش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عظمای او لیش یاد نیست	هم ازین عقلش تحول کرد نیست
تا به زین عقل پر حرص و طلب	صد هزاران عقل میند بوالعجب
گر چو خفته گشت و شد ناسی ز پیش	کی گذارندش در آن نیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشد	که کند بر حالت خود ریش خند
که چه غم بود آنکه می خوردم به خواب	چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال	فصل خوابست و فیهست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست	خفته پندارد که این خود دایمست
تا بر آید ناگهان صبح اجل	وارد از ظلمت ظن و دغل
خنده اش کسیر د از آن غمهای خویش	چون بیدمستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد	روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان	کردت بهنگام بیداری عیان

ای دیده پوشتین یوسفان	گرک بر خیزی ازین خواب کران
گشته کرکان یک به یک خوابی تو	می درانداز غضب اعضای تو
خون نخید بعد مرگت در قصاص	تو ملوک مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حلیت سازست	پیش زخم آن قصاص این بازست
زین لعب خواندست دنیا را خدا	کین جزا لعبت پیش آن جزا
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی	کز حضور ستش ملامت کردنی
گر بودی حاضر و غافل بدی	در ملامت کی تو را سیلی زدی
بی جهت بد عقل و علام البیان	عقل ترا ز عقل و جان تر هم ز جان
زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کرد نیست	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او، زیرا به راه	صد هزاران پرده آمده آما له
پس سیمبر دفع کرد این و هم از او	تا نباشد در غلط سودا پر او
در عجبهاش به فکر اندر روید	از غطیمی وز مهابت کم شوید

ذوالقرنین در کوه قاف

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف	دید او را کز زمر بود صاف
کرد عالم حلقه گشته او محیط	ماند حیران اندر آن خلق بیط
گفت تو کوهی دگر با چیستند	که به پیش عظم تو باز ایستند
گفت رگهای من اند آن کوهها	مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان	بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا	گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قبر	که بدان رگ متصل گشتت شهر
نزد آنکس که نداند عطلش این	زلزله هست از بخارات زمین
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت	چونکه کوه قاف در لطق سفت
کای سخن کوی خیر را زردان	از صفات حق بکن با من بیان
گفت روکان وصف از آن مایل ترست	که بیان بروی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که به سر	بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانهای باز کو	از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت یصد ساله راه	کوههای برف پر کرد دست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد	می رسد در هر زمان برفش مدو
کوه برفی می زند بر دیگری	می رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می زند بر کوه برف	دم به دم زانبار بی حد و شکر ف
گر بودی این چنین وادی شما	تف دوزخ محو کردی مرا

غافلان را کوههای برف دان	تاسوزد پرده های عاقلان
گر بودی عکس جل برف باف	سوختی از نار شوق آن کوه قاف
پس تو حیران باش بی لایلی	تا ز رحمت پشت آید محلی
چون ز فحم این عجایب کو دنی	گر بلی کو بی تکلف می کنی
ور بکوی نی زندگی گردنت	قبر بر بند بدان نی روزنت
پس، همین حیران و والد باش و بس	تا در آید نصرتی از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گنج و فنا	باز بان حال گفتی اهدنا

موری بر کاغذ

مور کی بر کاغذی دید او قلم	گفت با مورد گر این راز بهم
که عجایب نقشها آن گلک کرد	همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور را صبحت آن پیشه ور	وین قلم در فعل فرعت و اثر
گفت آن مور سوم کز بازو ست	که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می رفت بالاتایکی	مهر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت بینید این هنر	که به خواب و مرگ کرد دبی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز به عقل و جان نخبند نقشها
بی خبر بود او که آن عقل و فواد	بی ز تقلیب خدا باشد جاد
یک زمان از وی عنایت بر کند	عقل زیرک ابلهها می کند

جبرئیل و مصطفیٰ

مصطفیٰ می گفت پیش جبرئیل	که چنانکه صورت تو ست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار	تا بنیم مر تو را نظاره وار
گفت توانی و طاقت نبودت	حس ضعیفت و تنگ سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد	تا چو حد حس نازکست و بی درد
آدمی را هست حس تن سقیم	لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه	لیک هست او در صفت آتش زنده
سنگ و آهن مولد ایجاد نار	زاد آتش بر دو والد قبر بار
ظاهر این دو به ندانی زبون	در صفت از کان آنها افزون
پس به صورت آدمی فرع جهان	وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ	باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد اصلاح بنمود اندکی	هستی که که شود زو مندی
شهری بگرفته شرق و غرب را	از مهابت گشت بیش مصطفیٰ
چون ز بیم و ترس بهوشش بید	جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان	وین تجمش دوستان را رایگان
اندر احمد آن حسی کو غار بست	خفته این دم زیر خاک شیر بست
و آن عظیم الخلق او کان صفدرست	بی تغیر مقعد صدق اندرست
احمد را بکشاید آن پر جلیل	تا ابد بهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مر صدش	وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را این سپر اندر بیم	گفت رور و من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز	من به اوج خود ز قسم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فرمن	کز زخم پری بسوزد پرمن
پیش از آنکه نقش احمد فر نمود	نعت او هر کس را تعویذ بود
هر کجا بیماری فر من بدی	یاد او شان داروی شافی شدی
نقش او بر روی دیوار ارقم	از دل دیوار خون دل چکد
آشنان فرخ بود نقشش برو	که رهدد حال دیوار از دورو
قلب می زد لاف اشواق محک	تا میدان را در اندازد به شک
افتد اندر دام مکرش نا کسی	این گمان سربرزند از هر خسی
کین اگر نه تقدیر پاکیزه بدی	کی به سنگ امتحان راغب شدی
او محک می خواهد اما آشنان	که نکردد قلبی اوزان عیان
آینه کو عیب رودارد نهان	از برای خاطر هر قلیبان
آینه نبود منافق باشد او	این چنین آینه تا تانی مجو